

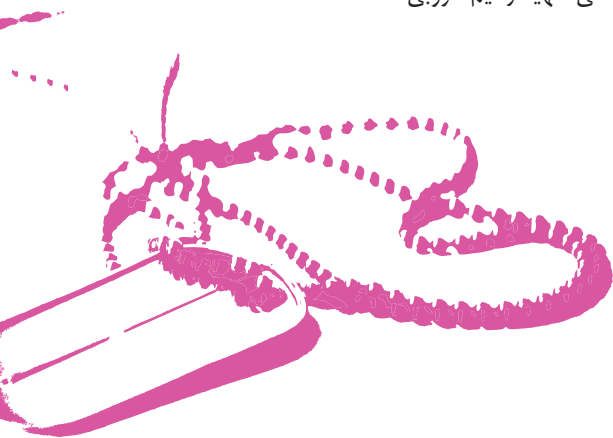
الله



از ارسی تا اروند

زندگی نامه‌ی داستانی شهید رحیم غروبی

سعید اسدی فر



سرشناسه: اسدی، فر، سعید، ۱۳۲۷-
عنوان و نام پدیدآور: از ارس تا ارونند: زندگی‌نامه داستانی شهید رحیم غروب
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۶-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۴۱۵۲۴

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



از ارس تا ارونند

زندگی‌نامه داستانی شهید رحیم غروب

به روایت: سعید اسدی فر
ناشر: فاتحان- سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه

نمونه‌خوانی و ویرایش: رضا قربانی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۶-۷

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱-۰۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادتها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابر قدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها



فهرست

۹.....	فصل اول
۲۱.....	فصل دوم
۲۹.....	فصل سوم
۴۳.....	فصل چهارم
۵۷.....	فصل پنجم
۷۳.....	فصل ششم
۸۹.....	فصل هفتم
۹۹.....	فصل هشتم
۱۱۳.....	فصل نهم
۱۴۱.....	فصل دهم
۱۴۷.....	فصل یازدهم
۱۵۹.....	فصل دوازدهم



مأمورین با توهین و تشر متهم را از پله‌ها پایین بردند. روی پله‌ها گرد و خاک و آشغال تلنبار شده بود. انگار ماه‌ها روی نظافت را به خود ندیده بود. در طبقه‌ی زیرزمین دست و چشمان متهم را باز کردند، سپس او را به داخل سلول هل دادند و بغل دیوار گچ و خاکی و سیاه و دوده‌گرفته نشانده‌اند. متهم با پشت دست دور چشمانش را مالید و به دوروبرش نگاه کرد. سلولی سهمتری تاریک و کثیف و نمور که در سوراخ و سنبه‌هایش جانوران ریز و درشت درهم می‌لولیدند و بوی مشمئزکننده از آن به مشام می‌رسید. چند سلول دیگر به ردیف در زیرزمین قرار داشتند. مأمورین در را از پشت بستند و به قدم زدن در طول راهرو پرداختند. دیری نگذشت که مأمور بازجو با قدی بلند و هیكلی درشت و سینه‌ی فراخ و تخت از پله‌ها پایین آمد. مأمورین با دیدن او به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها به نام فیروز به رفیقش گفت «احد! افی دیوانه اومد، دمار از روزگار این پسره درمی‌آره.» همین که مأمور نزدیک آن‌ها رسید، احترام غزایی به

جای آوردند و جلوی سلول‌ها خبردار ایستادند. مأمور بازجو کیفیتش را به یکی از آن‌ها داد و از داخل میله‌ها به متهم نگاه کرد. همین که نگاهش به متهم افتاد، رو کرد به مأمورین و بالحنی تمسخرآمیز گفت «اینه که می‌گن اوضاع شهر رو به هم ریخته؟» با صدای بلند خندید. احد گفت «بله قربان! خودشه! هر روز شاگردان مدرسه رو برای تظاهرات به خیابونا می‌کشونه. دیروز هم جرثقیل آورده بودند، می‌خواستند مجسمه‌ی اعلیحضرت رو پایین بکشن. ولی خوب ما به‌موقع رسیدیم، همه را دستگیر کردیم. البته چند نفر فرار کردند، ولی خوب آن‌ها رو هم شناسایی کرده‌ایم. امروز فردا همه رو دستگیر می‌کنیم.» به مأمور بازجو نگاه کرد. همچنان خبردار ایستاد. مأمور بازجو به متهم خیره شده بود.

- این که خیلی بچه‌ست. فکر می‌کردم با یه آدم قلچماق گردن کلفت طرفیم. این بچه زیر بازجویی من دوام نمی‌آره.

فیروز پا چسباند و سرش را بالا گرفت و گفت «قربان به سن و سال اینا نگاه نکن از اون خرابکارای کله شق و رام نشدنی هستن. اینا خیلی از خود راضی‌اند از هیچ چیز نمی‌ترسن کتک و زندان اینا رو رام نمی‌کنه!» مأمور بازجو در حالی که به سراپای متهم نگاه می‌کرد با غرور گفت «همچی رامش می‌کنم که از کرده‌ی خود پشیمون بشه. بیارینش بالا. با این بوی تهوع‌آور که نمی‌تونم این جا ازش بازجویی کنم.» از پله‌ها بالا رفت. مأمورین متهم را به اتاق طبقه‌ی بالا که تمیز و مرتب بود، بردند. مأمور بازجو پشت میزی بزرگ نشسته بود و مقداری پرونده و چند نوار کاست روی میزش به چشم می‌خورد. مأمورین دست‌ها و چشمان متهم را باز کردند و او را بغل دیوار نشاندد و خودشان هم شق و رق در طرفین متهم ایستادند. مأمور بازجو زیرچشمی به متهم نگاه کرد. از جاش بلند شد. به طرف متهم رفت. سراپای متهم را

ورانداز کرد. رو در رویش ایستاد. به داخل موهای سیاه و پرپشتش چنگ زد و محکم سرش را به دیوار کوبید و خشک و خشن گفت «می خواستی مجسمه‌ی اعلیحضرت رو پایین بکشی آره؟ بچه‌های مدرسه رو وادار می کنی که به خیابونا بیان و تظاهرات کنند؟ به جای درس خوندن به تظاهرات می‌ری و اعلامیه‌های خمینی رو پخش می کنی؟!» متهم دست مأمور را پس زد و ساکت ایستاد. مأمور بازجو با نوک کفش ضربه‌ی محکم به ساق پای متهم زد، طوری که متهم تعادلش را از دست داد، ولی نیفتاد. همچنان سرپا ایستاد. دردی جانکاه به تمامی سلول‌های بدنش افتاد. کمی به خود پیچید، اما سعی کرد بر خود مسلط شود. مأمور بازجو سیگاری را روشن کرد و چند پک پی‌درپی به سیگارش زد و با صدای بلند خندید، طوری که دندان‌هایش نمایان شدند. سپس با همان لحن خشن گفت «شنیده‌ام ادای قهرمان‌ها رو درمی‌آری و حرف نمی‌زنی. ببینم بچه اسمت چیه؟» متهم بی‌آن که به مأمور نگاه کند، گفت «رحیم غروبى.» مأمور دوباره با نوک کفش ضربه‌ای به ساق پای رحیم زد و به قدم زدن پرداخت، در حالی که با ولع تمام به سیگارش پک‌های پی‌درپی می‌زد، گفت «بگو ببینم رفقات کی‌ها هستن؟ این اعلامیه‌ها رو از کجا آورده‌ای؟» رحیم با تنفر و انزجار به مأمور نگاه کرد. از شدت خشم دندان‌هایش را روی هم فشرد و با خود گفت «کاش می‌تونستم گردنشو بزنم و خونش رو بمکم.» بعد بالحنی بی‌اعتنایی گفت «من قبلاً هم گفتم، اعلامیه‌ها رو از تو خیابون پیدا کردم. رفقایم هم زیادند؛ سی چهل نفر از هم کلاسی‌هام و...» مأمور بازجو پرید توی صحبت متهم، چنان‌که عادتش بود، با فحش و ناسزا فریاد زد «خفه شو کر...» سپس به طرف رحیم رفت و خشمگینانه با مشت و لگد به جانش افتاد. با کلمات توهین‌آمیز به شخصیت‌های دینی، در حالی که به‌شدت عصبانی شده بود و رگ‌های گردنش متورم شده بودند و

چشمانش از حدقه زده بودند بیرون، با صدای گرفته و لرزان و حرف‌های رکیک گفت «از تو گنده‌تر، این جا زبان باز کردند و به ... خوردن افتادند. تو که دیگه رقمی نیستی بزمچه! به من می‌گن افی دیوانه. زبان پرنده‌ها رو باز می‌کنم! تا به حال اسم افی دیوانه به گوشت خورده؟ بلایی به سرت بیارم که اسمتو فراموش کنی. یادت باشه بچه! اینا تازه مقدمه‌ی بازجویی است. بازجویی‌های اصلی رو هنوز ندیدی.» با دستمال عرق پیشانی و دور گردنش را پاک کرد و با همان لحن عصبانی گفت «لابد این نوارهای سخنرانی خمینی رو هم در خیابون پیدا کردی. خوب داستانی برای خودتون درست می‌کنید، ولی کور خوندی! نمی‌تونی با این دروغ‌ها خودتو خلاص کنی. خب اون اراذل و اوباشایی که با تو می‌خواستند مجسمه‌ی اعلیحضرت را پایین بکشن کی‌ها بودند؟ جرثقیل رو از کجا آورده بودین؟ این بمب‌های دستی رو چطوری می‌ساختین؟ چه کسی نحوه‌ی ساختن اونا رو به شما یاد داده بود؟ البته تعدادی از رفقات دستگیر شده‌اند، بقیه هم به‌زودی دستگیر می‌شن.» رودرروی رحیم ایستاد. سر و صورت رحیم خونی شده بود. از دماغش خون می‌چکید. مأمور بازجو دوباره سیگاری را روشن کرد و با صدای بلند خندید و به رحیم نزدیک شد و به سر و صورت خونین رحیم نگاه کرد. با خشم پیشانی‌اش را به پیشانی رحیم نزدیک کرد و چشم در چشم رحیم دوخت. با خنده‌ی موزیانه گفت «چطوری قهرمان اسلام؟ بدجوری درهم ریخته‌ای! فکر نمی‌کنم طاقت بازجویی بعدی رو داشته باشی!» صدای خنده‌اش بلندتر شد. رحیم چند بار عق زد و بالا آورد. احد با خنده خطاب به رحیم گفت «این اول کاره، کجاشو دیدی!» مجدد خبردار ایستاد. رحیم بالا آورد. مقداری از استفراغش روی لباس‌های مأمور بازجو پخش شد. مأمورین به‌دو به طرف بازجو رفتند و با مشت و لگد به جان رحیم افتادند، سپس با هرچه که دم دستشان بود، مشغول پاک کردن

لباس مأمور بازجو شدند. رحیم تعادلش را از دست داد و نتوانست سرپا بایستند. روی زمین نشست. حالش به هم خورد. فیروز خطاب به بازجو گفت «قربان! یقین دارم این خرابکار عمداً روی لباس های شما استفراغ کرده. اینا رو من می شناسم. یه جونورایی هستن که انگار از پیش خدا اومده‌ند. نباید به اینا رحم کرد. اینا همه رو کافر و بی دین می دونن. فقط خودشونو مسلمان می دونن. به خون مأمورین هم تشنه‌ن.» احد عصبانی گفت «باید همون جا به حسابشون می رسیدیم و همه را به رگبار می بستیم. هرچه اینا رو زندانی و شکنجه کنن، جری تر می شن. اینا خائن و خرابکارن. خائن که شاخ و دم نداره.» مأمور شکنجه که سعی می کرد این کار رحیم را کم اهمیت جلوه دهد، گفت «ناراحت نشین. حسابشونو می رسم. خوشبختانه دستور جدید اومده که مانند مأمورین تهران با خرابکاران برخورد کنیم. ما که با کسی شوخی نداریم.» رحیم با گوشه‌های پیراهنش خون سر و صورتش را پاک کرد. از جاش بلند شد و سرپا ایستاد به بازجو و مأمورین نگاه کرد و با لحنی ناله‌وار گفت «روزی از این کارتون پیشمون می شین. امروز که ۱۶ دی ۵۷ است، این حرفم رو به خاطر بسپارید. شما اگه من و هزاران افراد مثل منو بکشین که البته به راحتی هم دارین می کشین، ولی باز نمی تونین به این حکومت ننگین خود ادامه بدین. همه‌ی مردم خوی شما را می شناسن. یه روزی به حسابتون می رسن. البته راه توبه بازه. هنوز می تونین توبه کنین و به آغوش مردم برگردین.» فیروز جلو آمد و دستش را مشت کرد و می خواست که رحیم را بزند، ولی مأمور بازجو مانع شد و گفت «ولش کن فیروز! بذار هرچه می خواد، بگه، تا ما بهتر و بیش تر به ماهیت پلید و خیانتکارش پی ببریم و او را بشناسیم. بعداً بتونیم حسابی از خجالتش دربیاییم. مطمئن باش که این زبان درازی هایش رو فراموش نمی کنم.» فیروز که خیلی عصبانی و ناراحت شده بود، گفت «قربان با

اینا نمی‌شه بحث کرد. اینا فقط زبان زور و کتک رو می‌فهمن تا نفسشون دربیاد، همین غلطها رو می‌کنن. اون آخونده یادته قربان؟ داشت می‌مرد، ولی باز ما رو تهدید می‌کرد و می‌گفت: مردم حسابتونو می‌رسن. از این کارتون پشیمون می‌شین. اینا همیشه از این غلطها می‌کنن. عجب جانورایی‌اند! هیچ ترسی هم ندارن!» احد کمی جلو آمد و گفت «اگه جناب سروان اجازه بدهند، همچی حالشو می‌گیریم که دیگه نه نفسی داشته باشه و نه زبانی که این غلطها رو بکنه. احمق به ما می‌گه توبه کنین. ما رو از مردم می‌ترسونه؟ چه غلطهای زیادی!» مأمور باز جو که از این حرف و حرکات رحیم یکه خورده بود، سعی کرد پیش مأموران خود را خونسرد نشان دهد. پس کمی جلوتر آمد، با مشت ضربه‌ی محکم به شکم رحیم زد. رحیم به خود پیچید و مجدد روی زمین افتاد. فیروز خندید و گفت «حالا این شد یه چیزی. نباید بذاریم نفس اینا بالا بیاد و زبانشون باز بشه. هیچ کس حریف زبان اینا نیست.» مأمور باز جو به سیگارش پکی زد و دودش را به هوا رها کرد و مجدد جلو آمد و چند لگد محکم به شکم و پهلو ی رحیم زد و گفت «فعلاً ببرید سلول انفرادی تا دربارهاش با جناب سرهنگ صحبت کنم. باید بفرستیم مرکز استان.» هر چند ساواک و مأمورین نظامی مردم را دستگیر و برخی را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند، ولی مردم همچنان علیه رژیم پهلوی تظاهرات می‌کردند و شعار می‌دادند و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را پخش می‌کردند. در شهرستان کوچکی مثل خوی خبرها خیلی زود پخش می‌شد. همین که علمای خوی از جمله حجت‌الاسلام قراچه‌ای و فاضلی اعلامیه‌ای می‌دادند و مردم را برای روز معینی دعوت به راهپیمایی می‌کردند، همه از این اعلامیه‌های علما باخبر می‌شدند و در نقاط مختلف شهر دست به تظاهرات می‌زدند. تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی در سرتاسر کشور به اوج خود رسیده بود. شاه برای نجات خود

دست به هر کاری می‌زد. مرتب نخست‌وزیر عوض می‌کرد و دست به دامن مخالفین سابق خود شده بود تا سمت نخست‌وزیری را قبول کنند و کابینه را تشکیل دهند. ولی سران جبهه‌ی ملی از جمله دکتر سنجایی و دکتر صدیق و سایرین جرأت چنین کاری را نداشتند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که دیگر کار استبداد و خودکامی شاه به سر آمده. شاه چند نفر از سران حکومت از جمله هویدا، نخست‌وزیر سیزده‌ساله‌ی سابق و تیمسار نصیری، رئیس ساواک و چند نفر دیگر از نزدیکان خود را دستگیر و زندانی کرد تا آن‌ها را سپر بلای خود قرار دهد، ولی بی‌فایده بود. برای همه چیز دیگر دیر شده بود. رحیم در آن موقعیت حساس لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. با وجودی که فقط هفده سال داشت و محصل بود، ولی با کوشش و فعالیت شبانه‌روزی خود همه را به تعجب وا داشته بود. مردم از فعالیت و کار و کوشش و شجاعت او مثال می‌زدند. در آذربایجان مخصوصاً خوی که منطقه‌ی سرد و کوهستانی است، از اول مهر تا اواخر اسفندماه هوا سرد و شب‌های طولانی شروع می‌شوند. مردم در قهوه‌خانه‌ها می‌نشینند، چای می‌خورند، قلیان می‌کشند و عاشیقله‌رها ساز می‌زنند و آوازهای حماسی می‌خوانند. موقعی که مردم پول چای را پرداخت می‌کنند، مبلغی هم داخل ظرفی که مخصوص عاشیقله‌رهاست می‌اندازند. البته عاشیقله‌رها برای پول آواز نمی‌خوانند. آن‌ها واقعا شایسته و شیدای شعر و آواز و هنر هستند. آن‌ها از عشق پاک و جوانمردی و گذشت و شجاعت و سخاوت می‌گویند و آواز می‌خوانند. کوراوغلی کرم و اصلا و قصه‌های دیگر آذری‌ها را می‌خوانند و مجلس را از آواز و شعر و حکایت‌های شیرین خود به اوج شادی و سرور می‌رسانند.

در آن زمان مردم نیمه‌عزادار بودند. همه‌ی صحبت و فکر و ذکر مردم تظاهرات و راهپیمایی علیه رژیم بود. در قهوه‌خانه‌ها به جای گوش دادن به آواز عاشیقله‌رها

درباره‌ی تظاهرات صحبت می‌کردند. رحیم غروبی نقل زبان مجلسیان قهوه‌خانه‌ها شده بود.

– اگه چهار نفر مثل پسر زینال در خوی همت و غیرت به خرج بدهند، ساواک که چیزی نیست، شهربانی و گردان ضربت سردشت را هم از پای درمی‌آوریم. این پسر زینال اعجوبه است. علاوه بر شهامت و شجاعتی که داره، در سخاوت و جوانمردی بی‌نظیر است. باور می‌کنین که از دخل پدرش پول برمی‌داره و به نیازمندان کمک می‌کنه. مردم خوی باید به وجود چنین جوان‌هایی افتخار کنن. شیخ جابر فاضلی در منبر از رحیم غروبی تعریف می‌کرد. کسی که به افی دیوانه بگه بیا و توبه کن، نمی‌تونی از قهر مردم نجات پیدا کنی، واقعاً یه قهرمانه!

ساواک عده‌ای از مردم روستاهای اطراف خوی را اجیر کرده بود تا با تراکتور و وسایل دیگر به خوی بیایند و در خیابان‌های خوی راه بیفتند و به پشتیبانی از دولت میتینگ بدهند و عکس شاه را به دست بگیرند با شعار زنده باد شاه در شهر جولان بدهند و به گروه‌هایی که در برخی از مساجد زیر نظر علما جمع می‌شدند، حمله کنند. چند نفر از مأمورین ساواک هم با پوشیدن لباس روستاییان، بیل و کلنگ و چماق برداشتند. آماده‌ی حمله به مراکز تجمع انقلابیون شدند. قبل از آن که آن‌ها بتوانند نقشه‌ی ساواک را اجرا کنند، به دستور حجت‌الاسلام فاضلی، رحیم با یک طلبه به نام محمود عبادی که اهل یکی از همان روستاها بود، مخفیانه به روستاها رفتند. با مردم روستاها صحبت کردند و آن‌ها را از انجام این کار منع کردند. روستاییان ساده‌لوح که گول ساواک را خورده و آماده‌ی حمله به خوی شده بودند، پشیمان شدند و از انجام این کار خودداری کردند، ولی چند نفر از روستاهای دیگر با برنامه‌ریزی ساواک، سوار بر تراکتور شدند. برخی عکس بزرگ شاه و برخی هم چوب و چماق و بیل را در دست

گرفتند و وارد شهر شدند و عکس شاه را روی در و دیوار چند خانه و مغازه‌های شهر زدند و با صدای بلند شعارهای ضدانقلاب و زنده باد شاه سر دادند و قصد حمله به برخی از مراکز تجمع انقلابیون را داشتند. ولی قبل از آن که بتوانند کاری کنند، توسط مردم خوی سرکوب و تعدادی از آن‌ها که دو نفرشان ساواکی بودند، راهی بیمارستان شدند. این طرح ساواک هم بی نتیجه ماند. رحیم بعد از این مأموریت موفقیت‌آمیز به کمک دوستان و جوانان انقلابی به شناسایی مأموران ساواک پرداختند، که عده‌ای از آن‌ها از شهرهای دیگر آمده بودند. چند نفر مربی آموزش کنترل اغتشاشات و دو گروهان از نیروهای زبده‌ی گردان ضربت سردشت با هماهنگی شهرداری خوی به منظور سرکوبی انقلابیون و قلع و قمع آن‌ها وارد خوی شدند. حجت‌الاسلام قراچه‌ای در خانه‌ی یکی از بستگانش می‌رفت تا دیروقت آن‌جا می‌ماند و با انقلابیون صحبت می‌کرد، چون خانه‌ی خودش زیر نظر بود. شهرداری و ساواک و مأمورین ویژه با آن طرح‌هایشان نتوانستند کاری از پیش ببرند. گروه رحیم همه‌ی کارهای نیروهای مستقر در خوی را زیر نظر داشتند. در فرصت‌های مناسب چگونگی اوضاع شهر را شخصاً به اطلاع شیخ جابر فاضلی و قراچه‌ای می‌رساندند. حجت‌الاسلام قراچه‌ای تا دیروقت در مسجد می‌ماند. رحیم با احتیاط خود را به قراچه‌ای رساند. با دست‌پاچی گفت «آقا! خبرهای زیادی دارم. می‌تونم به عرض برسونم؟» حجت‌الاسلام قراچه‌ای آرام و متین گفت «بگو پسر، چی شده؟ خبرهای تازه چه داری؟» رحیم در حالی که مرتب به دور و برش نگاه می‌کرد و از شدت هیجان دست‌هایش می‌لرزید، گفت «آقا چند نفر از تهران آمده‌اند که به پاسبان‌های شهرداری آموزش بدهند که چگونه مردم را سرکوب کنند. دو گروهان هم از گردان ضربت سردشت وارد خوی شده‌اند تا به کمک شهرداری خوی مردم را قلع و قمع کنند. آن‌ها از کماندوهای دوره‌دیده

و ورزیده هستند. می‌گویند به کسی هم رحم نمی‌کنند. البته ما کار خود را می‌کنیم و ترس و واهمه‌ای از آن‌ها نداریم. فقط خواستیم شما در جریان باشید.» حجت‌الاسلام قراچه‌ای به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت با لحنی قاطع و محکم گفت «از فردا تظاهرات را بیش‌تر می‌کنیم. به بقیه بگو که در چهار نقطه‌ی شهر تظاهرات را شروع می‌کنیم. صبح از ساعت ۸ تا ۱۲، بعد از ظهر هم از ساعت ۲ تا ۶ در مسجد حاج‌بابا و سیدالشهدا و مسجد شیخ‌نماز می‌خوانیم و مختصر ناهار را هم در مسجد می‌خوریم. همین الان از قول من به حاج‌بایرام و حاج‌نوری بیگ بگو که کارهای فردا رو روبه‌راه و برنامه‌ریزی کنند.» رحیم شادمانه از مسجد بیرون رفت و پیغام حجت‌الاسلام قراچه‌ای را به سردسته‌ی راهپیمایان و مسئولان تدارکات رساند. دو نفر پاسبان شهربانی محرمانه و با احتیاط تمام با انقلابیون همکاری می‌کردند، که رحیم و دوستانش هم از این کار مأمورین شهربانی اطلاع نداشتند. یک روز به رحیم خبر دادند که تعدادی از مأمورین گردان ضربت سردشت به اتفاق مأمورین شهربانی قصد دارند بعد از نماز مغرب و عشا به مسجد حاج‌بابا حمله کنند و امام جمعه‌ی مسجد قراچه‌ای با افراد داخل مسجد را دستگیر کنند. رحیم فوری خود را به منزل حجت‌الاسلام قراچه‌ای رساند و با هیجان و التهاب گفت «حاج‌آقا خواهش می‌کنم امشب نماز مغرب و عشا رو در جایی غیر از مسجد حاج‌بابا برگزار کنید. خبرهایی به ما رسیده که مأمورین گردان ضربت با مأمورین شهربانی می‌خوان به مسجد حمله کنن و شما رو با عده‌ای از نمازگزاران دستگیر کنن.» صحبت رحیم همراه با لرزش و حتا لکنت زبان بود. حجت‌الاسلام قراچه‌ای لبخند زد و گفت «آرام باش پسر! بنشین. اتفاقاً همین الان می‌خواستیم کسی رو دنبال بفرستیم و موضوع حمله‌ی امشب به مسجد رو به‌ت خبر بدم. ولی خوب شما پیش دستی کردی.» رحیم کمی جلوتر رفت و با تعجب پرسید

«ببخشید حاج آقا! از کجا متوجه این موضوع شدید؟ آخه این تصمیم مأمورین محرمانه بود و کسی از آن خبر نداشت!» قراچه‌ای خندید و گفت «همان کسی که این خبر رو به گوش تو رسونده و همان کسی که سردسته‌ی مهاجمین تعیین شده به من خبر داده.» رحیم حیرت‌زده به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت حجت‌الاسلام قراچه‌ای گفت «خوشبختانه اکثر مأمورین رده‌های پایین رژیم قلباً با ما هستند، ولی خوب جرأت ندارن این موضوع رو بروز دهند.» رحیم با لحنی پرسش‌گونه گفت «خوب حاج آقا سردسته‌ی مهاجمینی که می‌خواستند شما رو دستگیر کنن، چطور هم با ما بوده و خبر حمله را جلوتر به شما داده و هم خودش فرمانده گروه مهاجمین است؟» حجت‌الاسلام قراچه‌ای گوشه‌های عبایش را جمع کرد. بعد از کمی مکث گفت «ببین پسرم! فرمانده مهاجمین در باطن با ماست، ولی در ظاهر دشمن ماست. این‌گونه افراد بالاخره بچه مسلمونن. نمی‌خوان به اسلام پشت کنن. ولی خوب مجبورن به ظاهر دستورات مافوق رو اجرا کنن.» رحیم به حجت‌الاسلام قراچه‌ای نگاه کرد و شادمانه گفت «خدا را شکر که ما در داخل نیروهای طاغوت هم دوستان و طرفدارانی داریم. ما خیلی قوی هستیم. ما پیروز می‌شیم. ما برنده‌ایم» قراچه‌ای دستی به ریش سیاه و سفیدش کشید و کمی جابه‌جا شد و گفت «اشتباه نکن پسرم. این قدر ما و ما نکن. ما چه کاره‌ایم! بگو طرفداران اسلام، بگو دوستداران اسلام، بگو مکتب اسلام. آن‌ها اسلام را می‌خوان نه من و تو و دیگران رو.» رحیم از حرفی که زده بود، شرمگین شد. سرش را پایین انداخت و آهسته گفت «درست می‌فرمایید آقا! منو ببخشید!»

رحیم به‌شدت در تلاش و تکاپو افتاده بود. هم درس می‌خواند و هم در تظاهرات شرکت می‌کرد و هم به شناسایی مأمورین مشغول بود و هم مرتب اخبار تظاهرات شهرستان‌ها را از طریق رادیوهای بیگانه به‌خصوص رادیو بی‌بی‌سی دنبال می‌کرد.

آن روزها رادیو بی‌بی‌سی مرتب اخبار ایران را پخش می‌کرد و به‌طور دقیق و درست وقایع داخلی ایران را تجزیه و تحلیل می‌کرد. چون آن موقع رادیو تلویزیون ایران که زیر سلطه‌ی دولت بود، اخبار و وقایع داخلی را سانسور می‌کرد. خانواده‌ی غروبی نگران رحیم و کارهایش بودند. ابراهیم با لحنی نصیحت‌گونه خطاب به رحیم گفت «بین برادر! از قدیم گفته‌اند که دوتا هندونه رو نمی‌شه با یه دست نگه داشت. شما بی‌خودی خودت رو غرق در کارهای غیرضروری کرده‌اید. که هیچ کدومشو هم نمی‌تونی به‌درستی انجام بدی. بهتره کمی هم به فکر درس‌هات باشی.» رحیم کتاب‌ها و اعلامیه‌هایی را که می‌خواست بین مردم محل پخش کند، جمع کرد و شادمانه به خلیل گفت «نگران نباش داداش! همین روزا کارهام سبک می‌شه. برای درس‌هام هم نگران نباش. من قول می‌دم که نمراتم امسال از سال‌های گذشته هم بهتر بشه.» به خلیل نگاه کرد. ابراهیم با اعتراض گفت «با این درگیری‌ها و کار شبانه‌روزی، چطوری می‌تونی از عهده‌ی این همه کار بریایی؟ همکلاسی‌هات شبانه‌روز درس می‌خونن، باز نگران امتحاناتشون هستن. اون وقت تو با روزی سه چهار ساعت درس خوندن، چطوری می‌تونی خودتو برسونی به امتحانات نهایی؟» رحیم خندید و گفت «اصلاً جای نگرانی نیست. این کار از درس واجب‌تره. این کارها صرفاً در راه خدا و برای رضای خداست که همین موارد به من روحیه می‌ده. همان سه چهار ساعت درس خوندن برای قبولی و نمرات بالا کفایت می‌کنه. هیچ شک و تردیدی در این مورد نداشته باشین داداش.» هر سه زدند زیر خنده. رحیم شبانه‌روز کار می‌کرد. صبح‌ها مدرسه بود. بعدازظهرها بیش‌تر اوقات در تظاهرات شرکت می‌کرد، شب‌ها هم تا دیروقت در مساجد بود. بعضی وقت‌ها هم به خانه نمی‌رفت. شب را در مساجد می‌گذراند و با رفقایش بمب‌های دستی برای آتش زدن خودروهای مأمورین می‌ساختند.

۲

هوا تاریک شده بود و تک و توک ستارگان در دل آسمان صاف و بی ابر می درخشیدند و چشمک می زدند. دستان کوچک رحیم در دستان بزرگ پدر قرار داشت. آهسته و آرام در منطقه‌ی امامزاده‌ی قدیم محله‌ی کوپر تختی راه می رفتند. رحیم مرتب بالا و پایین می پرید. بی تابی می کرد. خیلی زود به در خانه‌ی مشهدی بایرام رسیدند. مهتابی پرنور داخل تابلوی نئون کوچه را روشن کرده بود. رحیم به تابلو نگاه کرد. می دانست چیزی روی آن نوشته شده، ولی نمی توانست آن را بخواند. از پدر پرسید «بابا اون جا زیر اون مهتابی چی نوشته؟» پدر خندید و گفت «نوشته شب‌های دوشنبه، از ساعت ۸ تا ۱۰ شب در منزل مشهدی بایرام قولونچی تلاوت قرآن برقرار است.» رحیم کنجکاو شد و پرسید «بابا تلاوت یعنی چی؟» پدر با حوصله و آرام گفت «تلاوت یعنی خواندن آیات قرآن.» رحیم چند آیه و حمد و سوره از حفظ می خواند، ولی هنوز خواندن و نوشتن را نیاموخته بود. در محله‌ی کوپر تختی همانند بسیاری از محله‌های

دیگر خوی بعد از فراغت از کار روزانه مردم دور هم جمع می‌شدند. زمستان‌ها دور کرسی و تابستان‌ها هم توی حیاط می‌نشستند، از کاروبار و وضع کاسبی و درآمد صحبت می‌کردند. هفته‌ی سه روز هر روز در منزل یکی از اهالی از جمله مشهدی زینال غروبی تلاوت قرآن و مجلس روضه‌خوانی برقرار بود. رحیم هم با مادرش به مجلس روضه‌خوانی زنانه می‌رفت و هم با پدرش در مجلس تلاوت قرآن و پای منبر روحانیون در مساجد حاضر می‌شد. مشهدی زینال رحیم را خیلی دوست داشت همیشه می‌گفت «رحیم خیلی هوشیار و کنجکاو است. سؤال‌هایش در مورد مطالب گوناگون آدمو کلافه می‌کنه.» اما رحیم بیش‌تر به مادر وابسته بود. همیشه در خانه به مادر کمک می‌کرد و با توجه به راه و رسم مردم منطقه در فرصت‌های مناسب دست پدر و مادر را می‌بوسید و روی پیشانی‌اش می‌گذاشت.

در آن زمان در خوی که آداب و رسوم و سنت اسلامی با پوست و خون مردم عجین شده بود. مردم با صفا و صمیمیت و مهربانی زندگی می‌کردند. همه همدیگر را می‌شناختند و با اسم کوچک همدیگر را صدا می‌زدند. هرچند در آن برهه از زمان وضع زندگی مردم با امروز فرق داشت. چون وسایل رفاه و آسایش و کلاً درآمد مردم کم بود، ولی مردم شاد و خوشحال و با نشاط بودند. کم‌تر دغدغه‌ی زندگی امروزی را داشتند. توقع مردم کم بود. با وجودی که در بعضی از محله‌ها بیش‌تر خانه‌ها هنوز کاه‌گلی بود و در خیلی از محله‌ها دوتا خانواده، چه مالک و چه مستأجر، هر کدام هم با چندتا بچه در یک حیاط زندگی می‌کردند. ولی با وجود این، از زندگی راضی بودند و گله و شکایت از زندگی نداشتند. همیشه هم شکرگزار و قانع بودند. صبح که مردها سرکار می‌رفتند. خانم‌ها دور هم جمع می‌شدند، در کارهای دوخت و دوز و پخت‌وپز با علاقه و صمیمیت به هم کمک می‌کردند و آش نذری می‌پختند و رختخواب عروس

و دامادها را آماده می‌کردند. برای پسران و دختران دم بخت دعا می‌کردند و از خدا می‌خواستند که آن‌ها در آینده خوشبخت و عاقبت به خیر شوند. کار آن‌ها صمیمی و صادقانه بود. در بین کار که خسته می‌شدند، به خوردن چای و تخمه و کشمش و گردو مشغول می‌شدند. شب‌ها، مخصوصاً شب‌های زمستان، مردها هم دور هم جمع می‌شدند و دور کرسی می‌نشستند. شب‌هایی که تلاوت قرآن و روضه‌خوانی نداشتند، چه در خانه و چه در قهوه‌خانه‌ها، گرمی محافل آنان خواندن قصه‌های دینی کتاب‌های قهرمانی کوراوغلی و شاهنامه‌ی فردوسی و امیرارسلان رومی و... بود. در آن زمان، گاز نبود. نفت هم خیلی کم گیر می‌آمد. از هر بیست خانواده شاید دو یا سه خانواده تلفن داشتند. تلویزیون هم تازه آمده بود و برخی از خانواده‌های مذهبی وجود تلویزیون در خانه را حرام می‌دانستند و از خریدن تلویزیون خودداری می‌کردند. گرمای خانه‌ها با بخاری چوبی یا نفتی و چراغ والور بود. خانواده‌ی زینال غروبى با وجود درآمد کمی که داشت، در محل به صداقت و سخاوت و مردم‌دوستی معروف بود. مشهدى زینال کارگاه نجاری داشت و یکی از ماهرترین نجارهای شهر خوی بود. کار و بارش هم در مجموع خوب بود. رحیم در چنین فضای مملو از مهر و محبت و صفا و صمیمیت پا گرفت و راه رفت و گریست و گریاند و خندید و خنداند و با هزار و یک افت‌وخیز و جهش و جنبش و شیطنت‌های کودکانه در محله‌ی امامزاده تخته کوپر بزرگ شد. تا به سن هفت‌سالگی رسید. مشهدى زینال او را در دبستان غنچه ثبت‌نام کرد. رحیم با عشق و علاقه مشغول درس خواندن شد. او از بچگی بسیار مرتب و منظم بود. هر وقت مرضیه‌خانم می‌خواست کیف و کتاب‌هایش را مرتب کند، ناراحت می‌شد و می‌گفت «مامان! خواهش می‌کنم دست به کیف و کتاب‌هام نزن. خودم کتاب‌هام رو آماده می‌کنم و مشق‌هامو هم می‌نویسم. فقط شما لباس‌ها و روپوشمو آماده کن.»

کلاس دوم یا سوم ابتدایی بود که دیگر همه‌ی کارهایش را خودش انجام می‌داد. هیچ وقت لوازم‌التحریرش را خراب یا گم نمی‌کرد و آن‌ها را مرتب داخل کیفش قرار می‌داد. نمراتش هم همیشه بالا بود. جزو شاگردان نمونه بود. در خانه خیلی منظم بود. در کارهای خانه که به او هم مربوط نمی‌شد، به مادرش کمک می‌کرد. چه زمانی که خیلی کوچک بود و چه زمانی که دیگر می‌خواست به دانشگاه برود. هر غذایی هم که جلوش می‌گذاشتند، می‌خورد. هیچ وقت از غذا ایراد نمی‌گرفت و غذای خاصی نمی‌خواست. ولی مرضیه‌خانم می‌دانست که رحیم به آش سبزی و آبگوشت خیلی علاقه دارد. هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که اعمال دینی را انجام می‌داد. هر وقت مادر یا پدرش نماز می‌خواندند، با آن‌ها دولا و راست می‌شد. یک موقع مرضیه‌خانم حین نماز خواندن که مثل همیشه چادر روی سرش کشیده بود، متوجه شد که رحیم هم به تقلید از او روی سرش چادر انداخته و مثل او دولا و راست می‌شود. مرضیه‌خانم با مشاهده‌ی چادر رحیم کلی خندید و رحیم را بغل کرد و بوسید و گفت «مادر! موقع نماز خواندن خانم‌ها چادر سرشون می‌کنند. آقایون که چادر سرشون نمی‌کنن.»

شخصیت اجتماعی رحیم در مساجد و پای منبرها و در جلسات دینی و سخنرانی‌های مذهبی شکل گرفت. او قبل از سن تکلیف واجبات دینی را به جا می‌آورد. در دوران دبستان آثار نبوغ و استعداد در وجودش موج می‌زد. جزو شاگردان ممتاز مدرسه بود. مدیر مدرسه‌ی ابتدایی و راهنمایی رحیم، مرتب مشهدی زینال را به مدرسه دعوت می‌کرد یا با او تماس می‌گرفت و از پیشرفت و استعداد و انضباط خوب رحیم تعریف می‌کرد. رحیم در دوران دبستان و راهنمایی مرتب تشویق می‌شد و چندین تقدیرنامه و لوح سپاس با جوایز به‌ش داده بودند. ولی در دوران دبیرستان که تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی به اوج خود رسیده بود، رحیم هم مرتب در صف تظاهرکنندگان

بود، اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) را بین مردم پخش می‌کرد، با دوستانش بمب‌های دستی می‌ساختند و ماشین‌های مأمورین رژیم را آتش می‌زدند. به سبب همین کارها با مدیر و ناظم دبیرستان طالقانی مشکل پیدا کرده بود. در همان دوران چند بار به وسیله‌ی ساواک دستگیر و شکنجه شد، ولی محض آزادی مجدد علیه رژیم وارد عمل می‌شد. با وجود این، نمراتش خیلی خوب و در سطح بالایی بود. هیچ وقت از پدرش لباس یا کفش یا چیزهای دیگر نمی‌خواست. رحیم از همان دوران مدرسه بسیار هوشیار و پرتلاش و به‌شدت حساس و کنجکاو بود. با عشق و علاقه کتاب‌های دینی را مطالعه می‌کرد. مرتب در مورد برخی از مسائل دینی که برایش مبهم و غیرقابل فهم و درک بود، با علما صحبت می‌کرد تا رفع ابهام. زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود، در مورد حدیث ثقلین از علمای خوی آن‌قدر سؤال و پرس‌وجو کرد که آن‌ها مجبور شدند از علمای قم در مورد حدیث ثقلین سؤال کنند. جواب علمای قم که رسید، رحیم قانع شد. رحیم از آنچه در مجالس دینی و پای منبر علما و در صحبت با روحانیون مطرح و انقلابی و حتا در کوچه و خیابان و خانه و در جاهای دیگر در مورد دیکتاتوری و خودکامگی شاه و زور و ظلم و بی‌عدالتی در دستگاه‌های دولتی می‌شنید و در بسیاری از موارد آن را لمس می‌کرد، به‌شدت متأثر می‌شد. در بعضی مواقع از شدت ناراحتی آن را در کلاس درس به صورت انشا یا صحبت آزاد مطرح می‌کرد که همین امر باعث شده بود تا با برخی از معلمان مشکل پیدا کند. یک روز در کلاس آقای دادخواه که معلم علوم اجتماعی بود، بحث آزاد داشتند. آقای دادخواه در مورد بحث‌های سیاسی خیلی محتاط بود. چند نفر از دانش‌آموزان درباره‌ی مدرسه و معلمان صحبت کردند. وقتی نوبت صحبت به رحیم رسید، مثل همیشه به اظهار نظر سیاسی پرداخت.

چرا در همه‌ی شهرهای ایران بهترین بیمارستان و بهترین خیابان و بهترین پارک‌ها به نام پهلوی است؟ آیا همان مجسمه‌ی پهلوی در وسط میدان هر شهر کافی نیست؟

آقای دادخواه ابرو در هم کشید و عصبانی شد. به رحیم چشم‌غره رفت و گفت «این غلطها به تو نیامده بچه! می‌دونم این حرفا حرفای تو نیست. این حرف آخوندهایی است که خودشونو همه‌کاره و وصی و وکیل مردم می‌دونن. اونا خائن به ملت و مملکت هستند. چرا گول آن‌ها را می‌خوری؟ چرا تحت تأثیر حرف‌های خائنه‌ی اونا قرار می‌گیری؟ اونا می‌خوان مملکت رو به قرون وسطا برگردانند.» بعد از کمی مکث، بالحنی تند و عصبانی گفت «اگه یه دفعه دیگه از این غلطها بکنی، می‌فرستم اون‌جا که عرب نی انداخت؛ فهمیدی بچه! شنیده‌ام در انشاهات هم پا از گلیم خویش دراز تر می‌کنی. مواظب خودت باش که فردا سر از ساواک و دادگاه‌ها در نیاری! یه بچه‌ی کلاس سوم راهنمایی و این غلط‌های بی‌جا!» دفتر حضور و غیاب را محکم روی میز کوبید. روی صندلی نشست. رحیم یکه خورد و سرش را پایین انداخت و زیرچشمی به آقای دادخواه نگاه کرد. چند نفر از دانش‌آموزان به طرفداری از رحیم صحبت کردند.

— آقا اجازه! خب آقای غروبی راست می‌گه! خودتونم ملاحظه می‌کنی که اسم پهلوی روی همه چیز هست. شاید همین روزها اسم پهلوی را روی کوه‌ها و رودخانه‌ها و دریاها را هم بگذارند. غروبی که دروغ نگفته چرا ناراحت می‌شینی؟

آقای دادخواه به شاگردان معترض چشم‌غره رفت و غرید «بس کنید دیگه! خفه خون بگیرید!» به فکر فرو رفت و در اعماق افکارش با خود اندیشید «این بچه زیاد هم بیراه نمی‌گفت‌ها. چرا همه چیز این مملکت به نام شاهنشاهی است. دربار شاهنشاهی،

دولت شاهنشاهی، کشور شاهنشاهی، ارتش شاهنشاهی، سفارت شاهنشاهی، نیروی
هوایی شاهنشاهی و...»

۳

رحیم روزبه‌روز به ماهیت ضددینی و ضدمردمی رژیم پهلوی بیش‌تر و بهتر آشنا می‌شد. در دوران دبیرستان با جدیت نهان و آشکار علیه رژیم صحبت می‌کرد و می‌نوشت و دیگران را در این مورد آگاه می‌ساخت. در نیمه‌ی اول سال ۱۳۵۶، مردم خوی همانند مردم سایر شهرهای ایران با احتیاط علیه رژیم صحبت می‌کردند و روی در و دیوارها شعار می‌نوشتند. بعد از آن که اعلامیه‌های امام خمینی (ره) بین مردم پخش شدند و امام از مردم خواستند که علیه رژیم به پا خیزند، مردم خوی همانند هموطنانشان ترس را کنار گذاشتند و آشکارا و بدون واهمه علیه رژیم به تظاهرات پرداختند. رحیم با عده‌ای از هم‌فکرانش شبانه‌روز در مساجد زیر نظر علما به فعالیت علیه رژیم مشغول بود. در تظاهرات شرکت می‌کرد، شعار می‌نوشت و اعلامیه‌ی امام خمینی (ره) را بین مردم توزیع می‌کرد. او چندبار دستگیر و شکنجه شد، ولی محض آزادی مجدد به صف مخالفین رژیم می‌پیوست. دیگر از دستگیری و شکنجه‌های

نداشت. با شور و اشتیاق در تظاهرات شرکت می‌کرد و اعلامیه‌های امام خمینی را بین مردم پخش می‌کرد. خانواده‌ی رحیم از این کار او ناراحت و نگران بودند. پدر رحیم، مشهدی زینال که به‌شدت نگران رحیم بود، با لحنی آرام و متین خطاب به رحیم گفت «ببین پسر! در هر کاری افراط و تفریط درست نیست. الآن شما در ساواک پرونده داری. فردا که دیپلم گرفتی، هیچ‌جا استخدام نمی‌کنند، چون سوء پیشینه داری. باید به این چیزها توجه داشته باشی. فردا سران رژیم با معترضین کنار میان، ما و امثال ما زیر کشمکش‌های سیاسی اینا خرد می‌شیم. هیچ‌کس هم به داد ما نمی‌رسه. شما خیلی مطالعه داری. می‌دونی همین مردم بودند که صبح گفتند زنده باد مصدق، عصر همان روز گفتند زنده باد شاه. همان روز هم خانه‌ی مصدق رو غارت کردن. نمی‌شه به برخی از این آخوندها و سران این رژیم اعتماد کرد و تکیه داد. اون مأمور از خدا بی‌خبر ساواک که به افی دیوانه معروف است، هرچند اون جانور بچه‌ی خوی است و بچه‌مسلمان است، ولی بویی از شرف و انسانیت نبرده. دیدی که چه بلایی سرت آورد. چقدر شکنجه‌ات کرد. زیر شکنجه‌ی اون وحشی حروم‌زاده خیلی از مسلمانان انقلابی مخصوصاً جوان‌ها، ناقص‌العضو شدند. باز تو شانس آوردی که سالم ماندی.» آهی عمیق از نهادش برآمد. کمی جابه‌جا شد و تسبیح چرخاند و به پشتی تکیه داد. رحیم سینی چای جلو کشید و کتاب‌هایش را کنار گذاشت و استکان چای را جلوی پدر قرار داد و با شرم به پدر نگاه کرد و گفت «پدر! خودت می‌دونی که من فقط دارم تکلیف دینی‌ام رو انجام می‌دم. تازه معلوم هم نیست که واقعاً اون رو درست انجام می‌دم یا خیر. خودت بارها به من و داداشام می‌گفتی که نه زورگو باشین و نه زور رو قبول کنید. چرا اسلام می‌فرماید مظلوم اندازه‌ی ظالم مقصر و گناهکار است. نه با رژیم می‌سازم و نه با برخی از افرادی که به قول معروف هم از

توبره می‌خورند و هم از آخور کنار می‌آم. این کار وظیفه‌ی دینی ماست. مگه خودت همین حالا به مسجد و تظاهرکنندگان کمک مالی نمی‌کنی؟ مگه خودت نبودی که حقوق کارگرانی که یک هفته به جرم شرکت در تظاهرات دستگیر شده بودند، از بازاری‌ها تهیه کردی و به آنان پرداختی. خوب چرا این کار رو کردی؟ چون تکلیف الهی و اسلامی‌ات بود.» ابراهیم، برادر بزرگ رحیم، در حالی که سرپا ایستاده بود، چای می‌نوشتید، گفت «ببین رحیم! منظور بابا این نیست که در برابر این همه جنایت و ستم و بی‌عدالتی رژیم بی‌تفاوت باشیم. منظور بابا اینه که این قدر زیاده‌روی نکن. یعنی کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو. حد و مرزهایی را نگهدار.» استکان خالی را داخل سینی گذاشت و از در زد بیرون. رحیم کمی جابه‌جا شد. به پدر نگاه کرد و با لحنی حق به جانب گفت «فکر نمی‌کنم در این برهه از زمان که مأمورین حکومت نظامی مردم مسلمان رو به جرم اسلام‌خواهی به خاک و خون می‌کشن و جنازه‌هاشونو در کوچه و خیابونا روی هم تلنبار می‌کنن، از وظیفه‌ی دینی خود پا فراتر گذاشته باشم؛ غیر از اینه پدر؟» مشهدی زینال به رحیم نگاه کرد. پس از چند لحظه سکوت آرام و آهسته گفت «نمی‌دونم چه بگم پسر! خدا خودش رحم کنه. این دفعه اگه ساواک دستگیریت کنه، به این زودی‌ها آزادت نمی‌کنن. از ادامه‌ی درس باز می‌مونی.» دستی به تهریش سیاه و سفیدش کشید. رحیم با لحنی پر امید گفت «ساواک داره از هم می‌پاشه پدر. در خیلی از شهرها مأمورین ساواک از ترس مردم به پادگان‌های ارتش پناه برده‌اند.» لیخندی کم‌رنگ بر لبانش نشست. به پدر نگاه کرد تا عکس‌العمل او را ببیند. مشهدی زینال با نگرانی گفت «ولی شنیده‌ام که باز اون مأمور حروم‌زاده‌ی ساواک، همون افی دیوانه، تعدادی از دانش‌آموزان مدرسه‌ی طالقانی رو دستگیر کرده.» کمی جابه‌جا شد و پاهایش را دراز کرد و روی زانوهایش دست کشید. رحیم

شادمانه گفت «خیالت راحت باشه پدر! حجت‌الاسلام مفیدی به خودش و پدرش هشدار داده. خودش هم بعد از آن که مجسمه‌ی شاه را پایین کشیدیم، به شدت یکه خورده و ترسیده. اون هارت و پورت‌های سابق رو نداره، خیلی ترسیده.» لبخندی کم‌رنگ بر لبانش ظاهر شد و به پدر نگاه کرد.

رحیم همیشه در مسجد و با تظاهر کنندگان بود. شعار می‌نوشت. برای تظاهر کنندگان لباس و غذا تهیه می‌کرد و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را بین مردم توزیع می‌کرد. او حین راهپیمایی زمانی که مردم شعار می‌دادند، او هم کتابش را باز می‌کرد و بلند درس می‌خواند. بعضی شب‌ها در مسجد می‌ماند و تا صبح درس می‌خواند. چون روزها فرصت درس خواندن نداشت. مدارس هم که نیمه‌تعطیل بودند. تظاهرات و پخش اعلامیه‌ها و نوشتن شعار بر در و دیوار آزاد شده بود. هنوز انقلاب پیروز نشده بود که مأمور ساواک خوی، سروان محمود فریدونی معروف به افی دیوانه از ترس مردم به اتفاق خانواده‌اش خوی را ترک کرد. هیچ کس هم نمی‌دانست که به کجا فرار کرد. البته مردم و روحانیون به خانواده‌اش امان داده بودند و شخص رحیم هم طی دست‌خطی او را بخشیده بود؛ چون از همه بیش‌تر رحیم را شکنجه کرده بود. ولی خانواده‌ی افی دیوانه از ترس مردم و کسانی که پسرشان ناقص‌العضو شده بودند، جرأت برگشتن به خوی را نداشتند. شاید خجالت می‌کشیدند که به روی مردم نگاه کنند. تظاهرات مردم علیه رژیم در سراسر کشور به اوج خود رسیده بود. مهره‌های مهم رژیم با چمدان‌های پر از پول دزدی، یکی پس از دیگری از کشور خارج می‌شدند؛ در واقع فرار می‌کردند. بختیار که فقط چند روزی بود به نخست‌وزیری رسیده بود، مرتب مصاحبه‌های مطبوعاتی انجام می‌داد و مردم را تهدید می‌کرد.

یک روز رحیم با تعدادی از رفقاییش در مسجد نشسته بودند و برای فردا برنامه‌ریزی

می کردند. اروجلی در حالی که روزنامه در دست داشت، وارد مسجد شد و به طرف رفقا رفت. با خوشحالی گفت «بچه‌ها مزده! یه خبر خوب دارم.» همه سرها به طرف اروجلی برگشت. اروجلی گفت «توی این روزنامه نوشته که در تبریز مردم یه شکنجه‌گر ساواک رو در خیابون دار زده‌اند. یقین دارم که کار گروه گل سرخی بوده.» روزنامه را به بقیه نشان داد. همه خوشحال شدند. افشین گفت «ما هم باید این‌جا دست به کار شیم.» دست‌هایش را مشت کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد و با خشم و هیجان ادامه داد «ای خدا! چه کیفی داره وقتی ببینیم یه ساواکی مثل افی دیوانه بالای دار دست و پا بزنه و مثل یه سگ هار جون از تنش بیرون بیاد!» اروجلی نشست و با تأکید گفت «همین امروز می‌تونیم دست به کار شیم. چندتا از اون شکنجه‌گرهارو شناسایی کرده‌ام. می‌تونیم همین امشب بریم سراغشون.» رحیم به بقیه نگاه کرد و با تأنی گفت «البته ما از ساواکی‌ها بییم نداریم. ما داریم با کل رژیم مبارزه می‌کنیم. ولی کشتن ساواکی‌ها باید با فتوای علما باشه. خودسرانه نمی‌توانیم این کار رو بکنیم.» اروجلی با اخم گفت «فتوا دیگه چیه آقا! همه‌ی علما بدون چون و چرا فتوای کشتن ساواکی را صادر خواهند کرد.» همه با خوشحالی صحبت اروجلی را تأیید کردند، ولی رحیم اخم کرد و گفت «اولاً نباید با احساسات و خشم دست به کاری بزیم که یقیناً پشیمانی در پی خواهد داشت. در ثانی اگه علما چنین فتوایی دادند، مطمئن‌ن باشین که در کشتن ساواکی‌ها هیچ تردیدی نخواهیم کرد.» همان موقع رحیم دستی روی شانه‌هایش احساس کرد؛ حاج امانی بود.

– چی شده حاجی! چرا دزدکی اومدی تو؟ بیا بشین.

رحیم به احترام حاج امانی نیم‌خیز شد. حاج امانی طلبه بود و هم‌سن رحیم. با هم خیلی صمیمی بودند. اروجلی به امانی نگاه کرد و گفت «خوب چرا نمی‌شین

حاجی؟ چرا پکری؟» امانی با نگرانی گفت «از طرف شیخ جابر فاضلی پیامی دارم. باید همین الآن دست به کار بشیم. مأموریت جدید داریم.» رحیم از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت «خوب درست و حسابی بگو موضوع چیه؟ چرا این جور می کنی؟» حاج امانی یک دسته اعلامیه از لابه لای لباس هایش بیرون آورد و گفت «امروز صبح ارتش اعلامیه داده و از مردم خواسته که امروز کسی از خونه هایش بیرون نیاید. عصر یه خبر مهمی به اطلاع مردم خواهد رسید. ارتش این اعلامیه را چند بار تکرار کرده و...» افشین پرید توی صحبت امانی، تند و عصبانی گفت «ارتش غلط کرده! مردم که تابع ارتش نیستند و...» امانی صحبت افشین را قطع کرد و گفت «حرفم تموم نشده آقا افشین! اجازه بده حرفم تموم بشه.» افشین خجالت کشید. امانی گفت «بلافاصله امام خمینی در مقابل این اعلامیه ی ارتش از مردم خواسته که امروز در خیابون ها بمونند و اصلاً به خونه هاشون نروند و تا شب در خیابون ها بمونند. شیخ فاضلی هم از ما خواسته که این اعلامیه رو تکثیر و بین مردم پخش کنیم و حتا داخل خونه های مردم بیندازیم.» رحیم از جاش بلند شد و اعلامیه ها را گرفت. به کمک رفقا در عرض چند ساعت هزاران نسخه از اعلامیه ها را بین مردم پخش کردند و به داخل خانه ها و برخی از ادارات انداختند. در اعلامیه ها امام خمینی (ره) از مردم خواسته بود که ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ کسی به خانه اش نرود و مردم تا شب در خیابان ها بمانند. آن روز مردم بیش تر از روزهای قبل به خیابان ها ریختند و در خیابان ها ماندند و نماز ظهر و عصر را در خیابان ها به جا آوردند. کسی به خانه اش نرفت. رحیم با گروهش در مساجد و در کوچه پس کوچه های شهر به گشت زنی و بررسی اوضاع پرداختند. تا ظهر آن روز هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد از نماز ظهر و عصر گروه رحیم در گوشه ی مسجد دور هم جمع شدند و پیرامون اعلامیه ی

ارتش و امام خمینی(ره) به تجزیه و تحلیل پرداختند. اروجلی با لحنی پرسش‌گونه گفت «آخه چه حکمتی تو این کار بوده که ارتش از مردم بخواد که در خونه‌هاشون بمونن. عصر خبری جدید و مهم از طرف ارتش به اطلاع آنان خواهد رسید. از طرفی هم امام خمینی(ره) در همان ساعت فوری اعلامیه داده و از مردم خواسته که امروز تا غروب کسی به خونه‌اش نرود. این موضوع برام یه معما شده.» به بقیه نگاه کرد تا عکس‌العمل آن‌ها را ببیند. رحیم آرام و آهسته گفت «بعدها همه چیز معلوم می‌شه. به قول بزرگان، ما اگه موی می‌بینیم، رهبران دینی ما پیچش موی را می‌بینند. وظیفه‌ی ما فعلاً اجرای دستورات رهبران دینی است و بس. ما نمی‌تونیم و نباید در این موقعیت حساس و سرنوشت‌ساز از رهبران توضیح بخواهیم. باید منتظر باشیم.» هر کدام از افراد گروه در این مورد نظر خود را بیان کردند، ولی هیچ کدام از آن‌ها به اصل موضوع پی نبردند. در همان موقع یکی از دوستان و هم‌فکران رحیم به نام ستار منصوری با وضعی آشفته وارد مسجد شد و سریع به طرف رحیم و دوستانش دوید. او وضع غیرعادی داشت، طوری که توجه چند نفر از مردم که در گوشه‌ی مسجد مشغول صحبت و بحث اقامه‌ی نماز بودند، به او جلب شد. همه به ستار نگاه کردند. ستار همان طوری که سرپا ایستاده بود، با هیجان و التهاب گفت «چه نشسته‌اید! یا الله! بلند شین! بلند شین! خ... خ... خبره ت... ت... تازه.» همه بلند شدند. حاج و واج به ستار نگاه کردند. رحیم شانه‌های ستار را چسبید و آرام و آهسته گفت «ستار! ستار! آرام باش! آرام باش! بگو چی شده؟ موضوع چیه؟» ستار با دستپاچگی و التهاب در حالی که از شدت هیجان صدایش می‌لرزید، گفت «ا... ا... ارتش، ارتش اعلام همبستگی کرده. ما پیروز شدیم.» اروجلی فوری رادیوی کوچکی را که همیشه همراه داشت، روشن کرد و همه به دور رادیو حلقه زدند. رادیو دو بار از قول فرمانده کل ارتش

تیمسار سپهبد عباس قهره‌باغی اعلام کرد که «ارتش با مردم اعلام همبستگی کرده. واحدهای ارتش به پادگان‌های خود مراجعه خواهند کرد.» همه بلند شدند و صلوات فرستادند. در بیرون از مسجد صدای تکبیر و صلوات مردم به گوش می‌رسید. مردم به شادمانی و جشن پرداختند. همان روز روحانیون خوی در مسجد جمع شدند. حجت‌الاسلام فاضلی و مفیدی جداگانه با چند شهر کشور تماس گرفتند، سپس به مردم و نیروهایی که با رحیم بودند، صحبت کردند و گفتند «برادران خیلی مواظب باشین. هنوز معلوم نیست موضوع چیه؟ چه بسا کلک و نیرنگی در کار باشه. به یک اعلامیه‌ی ارتش نمی‌شه به این سادگی اعتماد کرد.» رحیم با دوستانش به صورت آماده‌باش تا صبح در مسجد ماندند. فردای آن روز عده‌ای از روحانیون با مردم معتمد خوی با گل و شیرینی به پادگان و برخی از سازمان‌های دولتی رفتند. با ارتشی‌ها روبروسی کردند و عکس شاه را پایین کشیدند و عکس امام خمینی (ره) را به جای عکس شاه قرار دادند. تعدادی از مأمورین ساواک توسط مردم دستگیر شدند. شادی بی‌پایان در تمامی تار و پود وجود رحیم و هم‌فکرانش پدید آمد. به شکرانه‌ی این پیروزی بزرگ به نماز و دعا و نیایش پرداختند.

از آن روز به بعد بین رحیم و هم‌فکرانش از یک طرف و افشین و اروجعی و رفقایشان از طرف دیگر جر و بحث و جدال بر سر اسلام و کمونیست و مجاهدین خلق (منافقین) و... در گرفت و مدام با هم بحث داشتند. رحیم سعی می‌کرد آن‌ها را متقاعد کند که همانند خانواده‌هایشان اعتقاد اسلامی را از دست ندهند و به گروهک‌های ضدانقلاب و اسلام‌گرایی پیدا نکنند، ولی بی‌فایده بود. هر کسی در آن برهه از زمان ساز خود را می‌زد. همه خود را سیاستمدار می‌پنداشتند و با سماجت و تعصب خشک و بی‌منطق از حزب و گروهی خاص طرفداری می‌کردند. موقع عبور

از خیابان و سرچهارراهها دهها اعلامیه داخل ماشین ریخته می‌شد. شخصیت‌های دینی و انقلابی همیشه مورد انتقاد گروهک‌ها واقع می‌شدند. تهمت‌ها و افترا به آنان نسبت می‌دادند. وقتی رحیم در مورد آن اتهامات و تهمت‌ها تحقیق می‌کرد و به حقایق می‌رسید، شجاعانه علیه گروهک‌ها افشاگری می‌کرد. سراسر کشور به مناسبت پیروزی انقلاب جشن و شادی و سرور برقرار بود. مردم خود را برای انتخاب نوع حکومت در ۱۲ فروردین ۱۳۵۸ آماده می‌کردند. شور و شغف و شادی در فضای کشور پدید آمده بود. گروهک‌های ضدانقلاب و ضداسلام سعی می‌کردند نوع حکومت غیراسلامی باشد، ولی امام خمینی(ره) اعلام کردند که «من خود به جمهوری اسلامی ایران رأی می‌دهم؛ نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد. به مردم هم کاری ندارم. مردم هر نوع حکومتی را که دوست داشتند، می‌توانند به آن رأی بدهند. من یک رأی بیش‌تر ندارم، مثل همه‌ی مردم.» بعد از این اعلامیه‌ی امام خمینی(ره) در گروه‌های طرفدار اسلام شادی و سرور دل‌انگیز و پرهیجان پدید آمد. رحیم با دوستانش به تکاپو افتاده بودند. مدام با همدیگر بر سر نوع حکومت بحث می‌کردند. گروهک‌های غیراسلامی ابداً با حکومت جمهوری اسلامی موافق نبودند. با تعبیر و تفسیرهای سست و بی‌پایه آن را رد می‌کردند.

«اصلاً برایم قابل فهم و درک نیست که حکومت اسلامی یعنی چه! چطور در قرن ۲۱ یک کشوری با این همه فرهنگ و تمدن درخشان تاریخی می‌خواهد برگردد به زندگی و قانون ۱۴۰۰ سال پیش! آخه خودتون قضاوت کنید برادران چنین چیزی ممکنه!» کتاب و یادداشت‌هایش را کنار گذاشت. انگار از همه دلخور بود. رحیم به اروجعلی نگاه کرد و با لبخند گفت «تمدن و فرهنگ درخشان ایران باستان چه ارتباطی با کمونیست امروزی شما داره. شما و رفقاییت هنوز اسلام را

نشناخته‌اید. هنوز قانون و شریعت و طریقت اسلام را نمی‌دونین. این واقعیت را قبول کنید. اگه برادر ما، اروجلی، شناخت عمیق و کارشناسانه از اسلام داشت هرگز این حرفو نمی‌زد.» اروجلی سرش را بلند کرد. چشم‌غره به رحیم رفت. معترضانه گفت «یعنی چه آقا! چه شناختی بایستی از اسلام داشته باشم که به نظر شما ندارم. لطفاً در مباحثات سفسطه نکنید؟» همه به اروجلی نگاه کردند. حاج امانی آرام و متین گفت «شریعت اسلامی می‌تواند به بهترین و عالی‌ترین شیوه، زندگی مردم را به سوی سعادت و خوشبختی سوق دهد.» یکی از جوانانی که به‌تازگی به گروه رحیم و رفقاییش پیوسته بود و یک‌شبه کمونیست شده بود، به نام شاهپور سلماسی، با دستپاچگی گفت «برادران فراموش نکنید که در ایران باستان هم موضوع کمونیست مطرح بود. مزدک و مزدکیان را مطالعه کنید. آن‌ها در حقیقت همان تز کمونیست را داشتند و...» رحیم پرید تو صحبت سلماسی و گفت «خوب برادر سرنوشت مزدکیان چی شد؟ آن‌ها با تز کمونیست به کجا رسیدند؟» صدایی با خنده گفت «آن‌ها به قبرستون رسیدن. تز و دکترین و مانیفست و هر کوفت و زهرماری که داشتند، با خود به قبرستان بردن.» همه زدند زیر خنده. حاج امانی به طعنه گفت «بعدها رفیق ارانی و گروهش هم به آن‌ها پیوستند.» مجدد صدای خنده بلند شد. رحیم آن روزها علاوه بر بحث و گفت‌وگو با برخی از همشهری‌هایش که به دام گروهک‌های غیراسلامی افتاده بودند، با جدیت و علاقه درس می‌خواند. او بایستی آن سال هم دیپلم می‌گرفت و هم در کنکور سراسری شرکت می‌کرد. در نیمه‌ی دوم فروردین ۱۳۵۸، نتیجه‌ی همه‌پرسی در مورد نوع حکومت بررسی و اعلام شد. بیش از ۹۸ درصد مردم به جمهوری اسلامی ایران رأی دادند و نوع حکومت ایران بعد از ۲۵۰۰ سال سیستم شاهنشاهی، به جمهوری اسلامی تغییر یافت. گروهک‌های ضداسلام و ضدانقلاب

سرخورده شدند، ولی همچنان فعال بودند و از هیچ کوششی علیه جمهوری اسلامی ایران خودداری نمی کردند. رحیم سعی می کرد برخی از همشهری هایش را که به دام گروهک های کمونیست افتاده بودند، راهنمایی کند. مدام با آن ها جر و بحث می کرد. پدر و برادران رحیم از این کار او انتقاد می کردند: «ببین پسر! شکر خدا انقلاب ما به رهبری امام خمینی (ره) پیروز شد و مردم هم به اهداف خود که جمهوری اسلامی بود، رسیدند. این گروهک ها و برخی از افراد ضدانقلاب هیچ کاری نمی تونن بکنن. اینا مثل حباب روی آب می مونن. بهتره آن ها رو به حال خود بگذاری. آن ها کم کم متوجه اشتباهاتشون می شن. شما باید خود را برای گرفتن دیپلم و قبولی در کنکور سراسری آماده کنی. ولی متأسفانه بیش تر وقت خود را صرف بحث با برخی از جوانانی می کنی که گول این گروهک ها رو خورده اند. من دلنگرانتم رحیم.»

مبل و صندلی هایی که تازه از کارگاه آورده بودند، به کمک شاگردش، جابه جا کرد. ابراهیم در حالی که به کمک پدرش مبل ها را می چید، با ناراحتی گفت «شما الان جزو کمیته ی خوی هستی. خوب مثل بقیه ی کارتو بکن. چه کار داری که ارو جعلی یا افشین و دیگران چه عقیده ای دارن؟ تو امسال باید کنکور بدی. تمام وقتتو در کمیته می گذره. من و بابا نگرانستیم.» به رحیم نگاه کرد و معترضانه گفت «خوب بیا کمک کن. می بینی که مغازه جای ایستادن نداره. چرا ایستادی و نگاه می کنی؟» رحیم کتکش را درآورد. به مشهدی زینال گفت «پدر! برو پشت میزت بشین. ما مبل ها رو جابه جا می کنیم. خواهش می کنم دست به هیچ چی نزن.» مشهدی زینال دست از کار کشید. به رحیم و ابراهیم نگاه کرد، لبخندی شیرین بر لبانش نشست و گفت «با این دوتا پسران گلم، دیگه نباید کار کنم.» به طرف میز رفت و کتری را آب کرد و روی چراغ علاءالدین گذاشت و دستمال نم دار

روی میز کشید. پشت میز نشست و با لحنی آرام و متین گفت «می‌گم رحیم بهتر نیست تا پایان امتحانات دبیرستان و کنکور کارهای کمیته رو تعطیل کنی؟» ابراهیم در حالی که به کمک رحیم و شاگرد مغازه مبل‌ها را مرتب در گوشه‌های بالای مغازه می‌چیدند، به طعنه گفت «شکی ندارم که برای رحیم کار در کمیته و نگرهبانی در شب‌ها، از درس و مدرسه و کنکور مهم‌تره؟» رحیم که از برداشتن مبل کمرش درد گرفته بود، کمر راست کرد و نفسی عمیق کشید و به ابراهیم نگاه کرد و با لبخند گفت «حالا هی تو بگو و بابا بگه. چرا این قدر نگرانین؟ همان‌طور که بارها گفته‌ام، از بابت درس و کنکور نگرانم نباشین. آن موقع هم که هنوز انقلاب پیروز نشده بود، شما و بابا نگران من و درس‌هام بودین. ولی دیدین که شکر خدا جزو شاگردان ممتاز بودم. مطمئن باشین که امسال هم جزو شاگردان ممتاز هم دیپلم می‌گیرم و هم در کنکور سراسری قبول می‌شم. این قول را به هر دویتان می‌دم.» ابراهیم دست از کار کشید و به پدر نگاه کرد. مشهدی زینال به‌جد گفت «خود به خدایی رحیم در مورد درس و نمرات بالا تا به حال به ما دروغ نگفته و تا به حال مشکلی هم نداشته. امیدوارم در این اواخر هم مشکلی نداشته باشه. می‌دونی پسر من از قدیم گفته‌اند آن کس که کار کرد، کار رو تمام کرد. امسال نتیجه‌ی این چند سال درس خواندنتو می‌گیری. یعنی کار تو نسبت به سال‌های گذشته دو برابر شده. من و برادر بزرگت حق داریم که نگران باشیم.» رحیم به پدر نگاه کرد و مغرورانه گفت «پدر! اصلاً و ابداً در مورد درس‌هام نگران نباشین. به شما و داداش ابراهیم اطمینان می‌دم که با نمرات بالا دیپلم بگیرم و در کنکور هم قبول بشم.» رحیم با اطمینان و در عین حال شادی و نشاط درس می‌خواند. به درخواست شیخ جابر فاضلی دو نفر از افسران آموزشی روزانه چند ساعت به افراد کمیته درس می‌دادند. رحیم از وجود آنان نهایت استفاده را می‌کرد. او شب‌ها

در کمیته می‌ماند و نگرهبانی می‌داد و درس می‌خواند. افراد کمیته بسیار با هم صمیمی و یکدل بودند و هیچ کدامشان هم حقوق نمی‌گرفتند. خانواده‌ی رحیم هم نمی‌دانستند که رحیم کی و کجا و چه‌طوری درس می‌خواند. او درس نظامی‌گری را در پادگان حر خوی پیش دو نفر از افسران ارتش که به درخواست روحانیون و مسئولین کمیته به بسیجی‌ها و افراد کمیته درس می‌دادند، فرا گرفته بود. البته قبل از پیروزی انقلاب هم رحیم آموزش‌های نظامی را یاد گرفته بود که بعد از پیروزی انقلاب آن را در پادگان حر و در تهران تکمیل کرد. در هجده‌سالگی دیپلم گرفت و جزو شاگردان ممتاز دبیرستان طالقانی شد. همان سال در کنکور سراسری شرکت کرد. بی‌صبرانه منتظر نتایج کنکور بود. آن زمان مثل حالا کامپیوتر و اینترنت و این جور چیزها وجود نداشتند. قبولی‌های کنکور را در روزنامه می‌نوشتند. در شهرستان‌ها زمانی که اسامی قبولی‌ها را در روزنامه‌ها می‌نوشتند، روزنامه در شهرستان‌ها بازار سیاه پیدا می‌کرد و چندین برابر قیمت به فروش می‌رسید. برخی هم صفحه‌ی قبول شدگان را از روزنامه جدا می‌کردند و از آن کپی می‌گرفتند و چندین برابر قیمت می‌فروختند. هر چند رحیم امیدوار بود که قبول خواهد شد، ولی باز می‌ترسید که نکند قبول نشود یا در رشته‌ی مورد علاقه‌اش نمره نیاورده باشد. او مثل صدها جوانان خوی با بی‌صبری منتظر رسیدن روزنامه‌ها بود. دوروبر گاراژ اتوبوس‌ها جمعیت موج می‌زد. همه منتظر رسیدن اتوبوسی بودند که روزنامه‌ها را هم می‌آورد. رحیم با دوستانش افشین، اروج‌علی و چند نفر دیگر در گاراژ منتظر بودند. همین که اتوبوس اول وارد شد، هنوز توقف کامل نکرده بود که جمعیت به طرف آن هجوم بردند. راننده تیز و تند زد روی ترمز و تند و خشن گفت «این وحشی‌گری‌ها چیه! اگه کسی رو زیر بگیرم، کی جواب می‌ده. آخه این چه وضعی است! برین پی کارتون؛ از روزنامه خبری نیست.» جمعیت مایوس و ناامید

از اتوبوس فاصله گرفتند. بین جمعیت همه‌مه و اعتراض بلند شد. شاگرد اتوبوس در حالی که درب جعبه بغل اتوبوس را باز می‌کرد تا وسایل مسافرین را تحویل دهد، گفت «روزنامه‌های سهم خوی رو اتوبوس‌های ارومیه بردند. فردا سهم این‌جا می‌رسه. در سلماس روزنامه گیر میاد. هر که نمی‌خواد تا فردا صبر کنه، بره سلماس شاید روزنامه گیرش بیاد.» رحیم به اتفاق افشین راهی سلماس شدند. فاصله‌ی خوی تا سلماس حدود یک ساعت است. در سلماس خیلی زود توانستند روزنامه را به دست بیاورند. رحیم سریع و با دلهره دنبال حرف «غ» می‌گشت: غروبی، رحیم، شماره‌ی ۵۲۶، نفر دهم پزشکی دانشگاه تهران. با صدای بلند و فریادمانند گفت «خدای من! نفر دهم از سراسر ایران، آن هم دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران! باور کردنی نیست.» روزنامه را به افشین داد. از شدت شوق و شادی دانه‌های شفاف اشک دور چشمان درشت و درخشانش حلقه زدند. چندین و چند بار اسامی ردیف «غ» را خواند. تا مطمئن شد که اشتباهی رخ نداده. در آن زمان تنها دانشگاه تهران و دانشگاه ملی و شیراز در سطح کشور مطرح بودند. رحیم با دلی سرشار از شادی و سرور به خوی برگشت. همین که وارد خانه شد و خواست مژده‌ی قبولی‌اش را به خانواده بدهد، بی‌آن که حرفی بزند، والدین و برادرانش جلو رفتند، او را بغل کردند و بوسیدند و قبولی دانشگاه را به او تبریک گفتند. رحیم حیرت‌زده پرسید «از کجا می‌دونین که قبول شده‌ام. مگه روزنامه رسیده؟» مشهدی زینال خندید و گفت «نه. روزنامه نرسیده. دوستانم در تهران تلفنی به من خبر دادند.» آن روز شادی و خوشحالی شیرین در خانه‌ی مشهدی زینال پدید آمد. مرتب فامیل و همسایگان تلفنی یا حضوری قبولی رحیم را تبریک می‌گفتند. این موفقیت باعث نشد که رحیم مغرور و خودخواه شود. همچنان با تواضع و متانت در کمیته کار می‌کرد و نگرهبانی می‌داد.

۴

هوای بهاری در خوی که نیمه کوهستانی است تمیز و خنک و دلچسب بود، همه جا بوی خوش گل و سبزی و شکوفه به مشام می‌رسید. نسیمی ملایم و دلچسب از روی رودخانه‌های قوتور، آخ‌چای، قودوغ بوغان می‌وزید. رحیم با برخی از افراد حسود و ضدانقلاب و طرفداران گروهک‌ها، مشکل داشت و مدام با آنان که برخی از آن‌ها دوست و همکلاسی یا همسایه‌ی او بودند، جر و بحث و مجادله داشت. یکی از آن‌ها که بسیار متعصب و سمج و از چپی‌های دوآتشه بود، افشین امین‌لو نام داشت که همیشه با رحیم بحث می‌کرد. آن روز برای درس خواندن به صحرا رفته بودند. افشین تندتند حرف می‌زد. موقع حرف زدن از شدت عصبانیت دهنش کف می‌کرد و صدایش می‌لرزید.

— این قدر اسلام اسلام نکن رحیم. اسلام برای ما چه کرده؟ هی تو مسجد بنشینیم

و تا صبح دعا و نیایش کنیم و نماز بخوانیم که چه؟ برای ما آب و نون و زندگی می‌شه؟ آخه برادر من! چرا خودمان را فریب بدیم! چرا واقعیت را قبول نمی‌کنی.

رحیم با تعجب به افشین نگاه کرد و با لحنی ملامت‌آمیز گفت «خجالت بکش افشین! این حرف‌ها از تو بعیده. اگه خانواده‌ات رو نمی‌شناختم، فکر می‌کردم بچه‌ی یکی از این کمونیست‌های دوآتشه هستی و این قدر از دست تو عذاب نمی‌کشیدم. بینم تو حالت خوبه؟ اصلاً خودت هم می‌دونی چه داری می‌گی؟» افشین بی‌آن که به رحیم نگاه کند، با لحنی حق به جانب گفت «حالم خیلی خوبه و کاملاً هم سرحالم. می‌خوام بدونم شما که ادعا می‌کنی در دین اسلام برابری و مساوات و عدالت در رأس امور قرار داره، آیا در عمل هم چنین چیزهایی می‌بینی؟ اگه عدالت و مساوات وجود داره، چرا باید وضع ما نسبت به دیگران این طوری باشه؟ چرا من و تو هیچ نداریم؟ ولی پسر حاج‌مختار که هم‌سن ماست، ماشین خارجی سوار می‌شه؟ پدرش سه‌تا خونه و چندتا باغ و یه کارگاه تولیدی در این جا داره، چندتا خونه هم در تهران داره. خوب به نظرت این عدالت و مساوات است؟ پس قبول کن در عمل چنین چیزهایی که مدعی آن هستی، وجود نداره.» رحیم با ناراحتی گفت «خب در کمونیست شما چی؟» افشین با تأکید و اطمینان گفت «در سیستم کمونیست چنین فاصله‌هایی وجود نداره. برابری و مساوات به معنی واقعی کلمه اجرا می‌شه. شما خیلی خوب اینو می‌دونی، ولی خودتو زدی به اون راه.» کتاب‌هایش را پرت کرد زمین و روی چمن دراز کشید. رحیم که عادت داشت کم حرف بزند، ولی همیشه صحبتش مختصر و مفید بود، با دست به پهلوی افشین زد و گفت «بلند شو درستو بخوان. این جووری می‌خوای دانشگاه قبول بشی. اسلام را با ثروت حاج‌مختار فرشچی مقایسه نکن. آنچه امروز کمونیست در مورد برابری و مساوات و از بین بردن فاصله‌ی طبقاتی گفته و می‌گوید، اسلام ۱۴۰۰

سال پیش آن را به بهترین شیوه گفته و از همه‌ی انسان‌های روی زمین خواسته که آن را رعایت کنند. مطالعه‌ات در مورد اسلام صفر است آقا.» کتاب‌هایش را جمع کرد و از جاش بلند شد. افشین نیم‌خیز شد. به رحیم نگاه کرد و گفت «کجا آماده‌ی رفتن شدی؟ باید هم برید، چون حرف حق همیشه تلخه. حرفام به مزاجت سازگار نبودند، نه؟» مجدد دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. پاره‌های پراکنده‌ی ابرهای کم‌جان در آسمان جولان می‌دادند و هرازگاهی جلوی نور خورشید را می‌پوشاندند. رحیم به تلخی گفت «حرف‌ها به مزاج هیچ کس حتا کمونیست‌هایی که احمقانه سنگشونو به سینه می‌زنی سازگار نیست، چه برسه به یه بچه مسلمان. تو با دعا و نیایش و نماز مخالفی، غافل از این که همان‌طور که بدن ما احتیاج به غذا داره، روح ما هم احتیاج به آرامش و صیقل شدن و پاک‌سازی داره که این کار تنها به وسیله‌ی دعا و نیایش و نماز و توسل به خداوند انجام می‌شه. تنها توسل به خداوند است که روح و جسم آدم و سبکبال می‌کنه و یأس و ناامیدی رو به شادی و نشاط معنوی تبدیل می‌کنه، ولی متأسفانه تو این چیزها رو نمی‌فهمی. تز غلط کمونیست چشمان شما رو به روی حقیقت کور کرده.» با نوک کفش آهسته به پهلوی افشین زد و گفت «بلند شو بریم رفیق افشینف!» افشین بلند شد و کتاب‌هایش را جمع کرد و پیراهنش را روی شلوارش رها کرد و به طعنه گفت «راستی رحیم! چرا منبر نمی‌ری و برای مردم صحبت نمی‌کنی. اگه این کار رو بکنی، کلی درآمد خواهی داشت! ماشاءالله صحبت فریبکارانه‌ی شما دست هر چه آدم دغل‌باز را از پشت بسته. آخه مرد حسابی باشکم گشنه که نمی‌شه دعا کرد. خودت می‌گی که بدن احتیاج به غذا داره، ولی ما نه غذای درست و حسابی داریم و نه می‌تونیم داشته باشیم. اسلام می‌گه گرسنگی بکش و برای سرمایه‌دار کار کن تا ثروتشان بیش‌تر بشه، در عوض روز قیامت می‌ری بهشت.

این وعده و وعید یه افسانه‌ی کودکانه بیش نیست. می‌خوای قبول کن، می‌خوای قبول نکن، ولی این یه واقعیه. «راه افتادند. رحیم گفت «دیگه با تو برای درس خواندن بیرون نمی‌آم. به جای درس خواندن، چرت و پرت کمونیست‌ها رو تحویل می‌دی که منم از شنیدن آن‌ها بیزارم. چند هفته پیش تر به کنکور نمانده. باید درس بخوانیم. بحث کردن بی‌فایده است.» افشین خندید و گفت «دید ی گفتیم حرف حق تلخه. بگو کم آوردم اخوی.»

– کدوم حرف حق بچه؟ این حرف‌های تو مفت نمی‌ارزند.

– حرف‌های تو خوب و بارزش هستند؟!

– ببین افشین! من و تو حرفای همدیگه رو نمی‌فهمیم، پس بهتره این بحثا رو کنار بذاریم.

– بله معلومه که حرفای همدیگه رو نمی‌فهمیم، چون تو رو شست‌وشوی مغزی داده.

رحیم مرتب با دوستانش که جذب گروهک‌های ضدانقلاب شده بودند جر و بحث می‌کرد. رحیم به شدت مذهبی بود، نه از آن مذهبی‌های که فقط اعمال دینی را انجام می‌دهند و کاری به کار کسی ندارند. او از آن مذهبی‌هایی بود که امر به معروف و نهی از منکر را جزو وظیفه‌ی دینی خود می‌دانست و خود نیز با ایمان و علاقه به آن عمل می‌کرد. حتا در خانه و در بین همسایه‌ها و فامیل مدام بر سر مطالب مذهبی و گرایش به اسلام بحث می‌کرد. چند بار با برادرانش ابراهیم و خلیل بر سر مسائل دینی درگیر شد که پد به ناچار دخالت می‌کرد تا کار برادران به جای باریک نکشد. مشهدی زینال چشم‌غره به ابراهیم رفت و گفت «بس کن ابراهیم! این قدر با رحیم جر و بحث نکن.

تو برادر بزرگ هستی.» ابراهیم معترضانانه گفت «به رحیم بگو بس کنه پدر. به رحیم بگو که احترام برادر بزرگ‌تر رو نگه‌داره. به رحیم بگو که در کار من دخالت نکنه. چرا به من امر و نهی می‌کنه. مگه من بچه‌ام. رحیم دیگه گندشو درآورده.» رحیم به طرف پدر رفت و با صدای بلند و طلبکارانه گفت «مگه من چه می‌گم پدر! من می‌گم در شأن خانوادگی ما نیست که برادر بزرگم با یه مشت کمونیست و ضدانقلاب بگرده و دوست بشه. پدر خودت بهتر می‌دونی خانواده‌ی آقایگ از قدیم آدم‌های شرور و عرق‌خور و بی‌بندوبار بودند. خوب من دوست ندارم داداش بزرگم با آن‌ها بگرده و با آن‌ها دوست بشه.» ابراهیم با لحنی ملایم‌تر گفت «من با بچه‌های آقایگ از بچگی دوست بودم. چطوری حالا آن‌ها را ترک کنم؟ به من چه که آن‌ها گرایش کمونیستی دارن. به قول معروف عیسی به دین خود و موسی به دین خود.» مشهدی زینال با لحنی آرام و متین گفت «خوب می‌دونی پسر مردم وقتی ببینن که تو با کسانی می‌گردی که علناً خود را کمونیست معرفی می‌کنن و سابقه‌ی خوبی در شهر ندارن، درباره‌ت بد قضاوت می‌کنن. دوستانه با آن‌ها صحبت کن و بگو که دست از کارهای ضد‌دین و ضداسلام بردارن. در این شهر همه همدیگر رو می‌شناسن. آب بخوری، همه می‌فهمن. مثل کبک سرتو می‌کنی زیر برف و فکر می‌کنی کسی تو رو نمی‌بینه.» ابراهیم سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت «بعد از انقلاب دیگه آن‌ها دنبال کارهای سابق نمی‌زن. خودشونو با انقلاب توجیه کرده‌اند. رحیم داره خیلی زیاده‌روی می‌کنه. چند روز پیش جلوی ناصر، میوه‌فروش سر کوچه، رو گرفته بود و گفته بود دکمه‌های یقه‌ی پیراهنت نباید این قدر باز باشه که موهای سینه‌ات پیدا بشه. زن و بچه‌های مردم میان خرید. خوبیت نداره؟ بیچاره ناصر می‌گفت به‌خاطر مشهدی زینال حرفی نزده. ولی کار رحیم درست نبوده.» لباس‌هایش را

مرتب کرد و از رد زد بیرون. مشهدی زینال در حالی که تسبیح می چرخاند، با لحنی متفکرانه گفت «البته امر به معروف و نهی از منکر جزو ارکان دین مقدس اسلام آمده و در شرع مقدس به آن اهمیت داده شده، ولی امر به معروف و نهی از منکر یه شرایط و خصوصیات خاصی داره. نباید همین طوری خودسرانه این کار رو انجام داد.» به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد «ببین رحیم! شما که مرتب کتاب‌های دینی رو مطالعه می کنی، حتماً این حدیث را شنیده‌اید که می گویند یه روز زنی، پسرش را به حضور رسول اکرم(ص) برد و عرض کرد: یا رسول الله(ص)! این پسرم خیلی رطب می خوره. می ترسم مریض بشه. سپس از آن حضرت خواست که پسرش را نصیحت کنه تا کم رطب بخوره. حضرت فرمود: من امروز نمی تونم در این مورد پسرت را نصیحت کنم. او را از خوردن رطب منع کنم، چون خودم امروز صبح رطب خورده‌ام.» رحیم خندید و گفت «بله پدر این حدیث رو خوانده‌ام. مثلی هم در این مورد هست که می گویند: رطب خورده را کی منع رطب کند؟ خودت می دونی پدر من واجد شرایط هستم. با حجت الاسلام مفیدی در این مورد صحبت کرده‌ام. آنچه به دیگران می گویم، خودم اول به آن عمل می کنم و به آن معتقدم.»

آن روزها گروهک‌های مختلف با اعمال و اندیشه‌های گوناگون و اکثراً مخالف اسلام و انقلاب در هر کوی و برزنی مشاهده می شدند. دختران و پسران جوان که جذب گروهک‌ها شده بودند، سرچهارراه‌ها و داخل میادین روزنامه‌های گروهک‌ها را پهن می کردند و با شور و التهاب به تبلیغ و تعریف از احزاب و سازمان‌های وابسته می پرداختند. در تهران از میدان فردوسی تا میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب) گروه‌گروه، پیر و جوان و زن و مرد، در خیابان‌ها و در پیاده‌روها دور هم جمع می شدند. عقیده و اندیشه و دیدگاه خود را بیان می کردند. هر کدامشان که طرفدار یک گروه خاصی

بودند، افکار خود را درست و افکار دیگران را محکوم می‌کردند. اما در شهرستان‌ها که مردم همدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند که چه کسی گرایش کمونیستی و چه کسی گرایش اسلامی یا ملی‌گرا یا لیبرالیسم یا مجاهدین خلق (منافقین) یا حتا سلطنت‌طلب را دارند. در بین برخی از گروهک‌ها هم اختلاف داخلی وجود داشت. کمونیست‌های دوآتشه که هیچ کس و هیچ قانونی را جز قانون کمونیست قبول نداشتند. آنان با آب و تاب اعلامیه‌ها و دست‌نوشته‌های مانیفست کمونیست را پخش و توزیع می‌کردند و با شور و هیجان از کمونیست تعریف و تمجید می‌کردند. بعد از آن‌ها گروه‌های مجاهدین خلق (منافقین) بودند که تعدادشان خیلی بیش‌تر از گروه‌های کمونیست بود. هر کجا که به نفعشان بود، به طرف کمونیست می‌رفتند و چون به بن‌بست می‌رسیدند، به سوی اسلام تغییر مسیر می‌دادند. اما گروه‌های مذهبی که بیش‌تر مردم مسلمان و انقلابی را شامل می‌شد، با آرامش و منطق از شریعت و طریقت اسلام دفاع می‌کردند. در برخی جاها چه در شهرستان‌ها و چه در تهران این گروهک‌های نوظهور به جان هم می‌افتادند و کار به قتل و کشتار هم می‌کشید. هر حزب و گروهی انقلاب را از آن خود می‌دانستند و خود را وکیل و وصی مردم می‌پنداشتند و گروه خود را تافته‌ی جداافتاده معرفی می‌کردند. این اوضاع و احوال نه آزادی و دموکراسی بود و نه یک بحث و مجادله‌ی سالم علمی و پژوهشی، بلکه یک حالت آشفتگی و درهم‌ریختگی و بلبشویی بود که هیچ اصول و منطقی بر آن حاکم نبود. جوانان مسلمان که اسلام و عقاید و شریعت اسلامی در تمام‌تار و پود وجودشان تنیده شده بود، نمی‌توانستند چنین آشفته‌بازاری را که علیه اسلام و انقلاب برپا شده بود، تحمل کنند. لذا جوانانی امثال رحیم غروبى و دوستانشان مدام با افراد گروهک‌ها درگیر بودند. رحیم همیشه باادب و احترام و در عین حال با منطق

قوی و دلایل محکم هر روز با چند نفر از دوستان و آشنایانی که جذب گروهک‌های مخالف اسلام شده بودند، به بحث و گفت‌وگو می‌نشست و سعی می‌کرد که آن‌ها را از راهی که انتخاب کرده بودند، برگرداند و از عقیده‌ای که با شور و شتاب و عجلولانه انتخاب کرده بودند، منصرفشان کند. هرچند در این کار دچار مشکلاتی هم می‌شد و حتا چند بار هم تهدید به ترور شده بود، ولی هرگز از کار و فعالیت در این راه مأیوس و ناامید نمی‌شد.

– من تقریباً همه‌ی شما را می‌شناسم. تا جایی که می‌دونم و از پدر و پدربزرگم شنیده‌ام، خانواده‌های شما همگی پایبند مسجد و نماز و روزه و سایر واجبات و مستحبات اسلام بودند و مدام در اجتماعات دینی حضور داشتند و به فقرا و نیازمندان کمک می‌کردند. نمی‌دونم چه چیز باعث شده که شما به دفعه جذب گروهک‌های انحرافی و ضد دین و اسلام و انقلاب شدین. بهتره تاریخ کمونیست و لیبرال‌ها و ملی‌گرایان و سلطنت‌طلبان رو مطالعه کنید. به تبلیغات دروغین و فریبکارانه‌ی سردسته‌ی این گروهک‌ها توجه نکنید. کسانی که شما را به سوی گروهک‌های ضاله و یک‌شبه متولدشده سوق می‌دهند، خودشان مواجب‌گیر بیگانه هستند. اینا مأموریت دارن که علیه اسلام و انقلاب وارد عمل شوند. به چند واژه و حرف‌های فریبنده‌ی به‌ظاهر شیرین آنان توجه نکنید. در مورد سرمایه و سرمایه‌داری در اشتباه هستین. اسلام طرفدار سرمایه‌داری نیست. البته سرمایه‌داری را نفی هم نمی‌کنه. هر سرمایه‌ای که از راه حلال به دست آمده باشه، از نظر اسلام بلامانع و فاقد اشکال شرعی است. در اسلام کسب و کار آزاد است. کسب ثروت از راه قانونی و شرعی نه تنها اشکالی نداره، بلکه خیلی هم خوب و قابل احترام است و باعث پیشرفت و ترقی مملکت می‌شه. اروجعلی حصارکندی که یکی از چپی‌های تندرو و دوآتشه بود، با اعتراض حرف‌های

رحیم را قطع کرد و گفت «آقا رحیم خودمانیم لجبازی و تعصب را کنار بذار. کدوم سرمایه از راه حلال به دست آمده؟ کدوم یک از سرمایه‌دارانی که می‌شناسیم، از راه کسب و کار درست صاحب آن همه ثروت شده‌اند؟ بس کن آقا! گوش ما از این حرفا پره!» رحیم با اخم گفت «واقعاً برایتان متأسفم و یقین دارم روزی به اشتباه‌های خود پی می‌برین، ولی می‌ترسم آن روز دیر شده باشه. این حرف‌هام رو که امروز یکشنبه ۲۵ خرداد ۵۸ است دوستانه به شما گفتم. آن رو به خاطر بسپارید.» اروجلی از این صحبت رحیم یکه خورد. با کمی مکث گفت «بین آقا رحیم ما هر روز در این کمیته جمع می‌شیم تا حرف‌های همدیگر رو بشنویم. شما تعارف و تبلیغ رو کنار بذار، به ما بگو چرا اسلام از سرمایه‌داران پشتیبانی می‌کنه؟ چرا اسلام اجازه می‌ده که یک مرد چندین زن را به عنوان همسر زیر سلطه‌ی خود دربیاره و همچون برده با آنان رفتار کنه؟» به بقیه نگاه کرد تا عکس‌العمل آن‌ها را ببیند. همه صحبت اروجلی را تأیید کردند. رحیم با لحنی متین و آرام گفت «در اسلام اصل بر برائت است. در اسلام همه بی‌گناهند، مگه خلاف اون ثابت بشه. تا زمانی که ثابت نشه یک سرمایه‌دار از راه غیرشرعی ثروتی را جمع کرده، از نظر اسلام ثروتش مشکلی نداره. اسلام از همه‌ی مسلمانان پشتیبانی می‌کنه و مسلمانان رو برادر هم می‌خونه. در مورد زنان هم اسلام با شرایطی خاصی اجازه داده که یک مرد چند زن را به عقد و نکاح خود دربیاره، از جمله عدالت و مساوات بین زنان و تأمین مسکن و لباس و نفقه‌ی آنان و...» اروجلی پرید تو صحبت رحیم و گفت «این حرفا یک نوع تبلیغ و تعارف خشک و خالی و عوام‌فریبی بیش نیست آقا. این دلایل سست و بی‌پایه برای توجیه کار سرمایه‌داران و بردگی زنان غیرقابل قبول است. اگه منصفانه قضاوت کنی، خودت متوجه خواهید شد که این ادعای شما غیرمنطقی و مردود است.» یکی دیگر

از طرفداران کمونیست که جوانی زیر بیست سال بود، با هیجان گفت «سرمایه‌دارها مالیات نمی‌دن. کارگران را تا حد نابودی استثمار می‌کنن، مسافرت‌های هوایی و کنار دریا و استفاده از کلینیک‌های درجه یک پزشکی و خوراک و پوشاک و مسکن آن‌چنانی مختص آنان است. جمعیت انبوه کارگران و پلیس و قانون و قوه‌های سه‌گانه همه و همه زیر سلطه‌ی سرمایه‌داران و به نفع سرمایه‌داران در کار و تلاش هستند. بیش‌تر آخوندها هم به نفع آن‌ها فتوا صادر می‌کنند. چون موجب‌بگیر آن‌ها هستند. به قول بزرگان اقتصاد هیچ‌کاشی درست نمی‌شود، مگه خانیه‌ی چند فقیر و فقرا ویران گردد. این گفتار واقعیت محض است. کدوم سرمایه‌دار از راه حلال سرمایه‌دار شده؟» دست‌هایش را به علامت تأیید بالا و پایین برد. از شدت هیجان چشمانش از حدقه زده بودند بیرون. دهانش کف کرده بود و صدایش می‌لرزید. آب دهانش را قورت داد و پیش‌بقیه نشست. افشین از جایش بلند شد و در روی بقیه ایستاد. حالت آشفته‌ای داشت. از روی نوشته‌ای با شور و التهاب چنین خواند «واقعیت این است که انقلاب مردم ایران بر طاغوت و طاغوتیان پیروز شد و آن‌ها را نابود کرد، ولی طاغوت اقتصادی قارون و قارونیان نه‌تنها از بین نرفت، بلکه روز‌به‌روز رشد و نمو کرده و می‌کند تا همچنان قشر کارگر و زحمتکش را ببلعد و نابود کند. رفقای عزیز و گرامی یکی از دل‌سوختگان بی‌عدالتی اقتصادی می‌گویند هر جا طفلی گرسنه است، خوراک او در سفره‌ی رنگین اغنیاست. هر جا زاغه‌نشین بینوا در گوشه‌ای می‌لولد، حق مسکن او در خانه‌های بزرگ شمال شهری‌ها و دیگر کارخانه‌داران و مقاطعه‌کاران و تجار بزرگ و توانگران است. هر جا برهنه‌ای و بی‌لباسی بر خود می‌لرزد، جامه‌ی او در جامه‌دان‌های زیبا و متنوع خانواده‌های توانگر است. هر جا طفلی حق تحصیلات اولیه ندارد، حق او در پای فرزندان مرفه و خارج‌گرد و متمکنان ریخته شده است.

خرج تحصیل ضروری این طفل و امثال او خرج تفریح‌ها و فسادها و شب‌نشینی‌های آنان است... این چیزها رو هر روز ما می‌بینیم و لمس می‌کنیم. آن وقت برادر ما رحیم غروبی واقعیت‌ها را نادیده می‌گیره و از اسلام دفاع می‌کند. تنها لشکر بزرگ پرولتاریاست که می‌تواند شاخ این غول بزرگ فسق و فجور و فساد و تباهی رو درهم بشکند و سیستم اشتراکی را در جهان مستقر کند.» طرفداران کمونیست با کف زدن‌های ممتد از صحبت افشین استقبال کردند. رحیم عصبانی شد، ولی سعی کرد بروز ندهد پس لبخند زورکی زد و گفت «الحق افشین انشای خوبی نوشته بود. اما برادران بهتره تابع احساسات نشین. بهتره چشمتان رو به روی حقیقت باز کنید. برادران توجه داشته باشید که اگه تاجری مالیات نداده، اگر کارخانه‌داری حق کارگران را پایمال کرده، پای اسلام رو به میون نکشید و اسلام رو مسبب این بی‌عدالتی و حق‌کشی معرفی نکنید. اسلام فرموده هنوز عرق کارگر خشک نشده، مزدش را پرداخت کنید. اگه حق تحصیل از طفلی گرفته شده، اگه بینوایی از سرما در خود می‌لولد، اگه عده‌ای از سرمایه‌داران در شب‌نشینی‌های آن‌چنانی در فسق و فجور و فساد و تباهی غرق شده‌اند، اسلام مقصر نیست. اسلام با همه‌ی این پدیده‌های شوم و شنیع جامعه به‌شدت مخالف است و با آن‌ها مبارزه می‌کنه. اسلام از بدو ظهورش تا به امروز مدام با اختلاف طبقاتی با فساد مالی و اخلاقی و استثمار و استعمار و برده‌داری مخالف بوده است و علیه آن مبارزه کرده است. زمانی که اسلام و اسلامیان برای استقرار حق و حقیقت و شرف و عدالت و انسانیت مبارزه می‌کرد و آن را فریاد می‌زد، نه از مارکس و لنین و استالین و مائو خبری بود و نه از کمونیست و مانیفست آن اثری دیده می‌شد. پس خواهش می‌کنم بیش‌تر و عمیق‌تر تاریخ اسلام را مطالعه کنید. مروری هم بر تاریخ کمونیست در ایران رو انجام بدین. گروه ۵۴ نفره‌ی دکتر

تقی ارانی می‌خواست کمونیست را در ایران حداقل به صورت یک جریان سیاسی مستقر کند. اما نتونست این کار رو بکنه. بعد از او گروه‌های زیادی به دستور رفیق باقروف و دیگران راه دکتر تقی ارانی را دنبال کردند، ولی همگی رسوا شدند. چون آن‌ها هم مثل شما اسلام و مردم ایران و قدرت روحانیت را که نماینده‌ی شریعت و طریقت اسلام هستند رو نشناخته بودند. جمهوری آذربایجان و مهاباد رو به یاد آورید و درباره‌ی آن مطالعه کنید. شما تنها به جنبه‌های اقتصادی کمونیست‌ها توجه نکنید. مانیفست کمونیست و دکترین مارکس و لنین و استالین و انگلس، انسان را همانند حیوان می‌داند. ایمان و خداپرستی و معنویت و عاطفه در مانیفست کمونیست، محلی از اعراب نداره. کمونیست خدا و معنویت و دنیای بعد از مرگ را به کلی نفی می‌کند. در هیچ جای دنیا این تز قابل قبول نیست و در هیچ جای دنیا هم به آن شکل و شیوه‌ای که شماها از آن تعریف می‌کنید، مستقر نشده است.» همه در سکوتی پرغوغا فرو رفتند. رحیم مدام درباره‌ی اسلام و شریعت اسلامی با جوانانی که یک‌شبه با شور و اشتیاق جذب گروهک‌های منحرف شده بودند، صحبت می‌کرد و می‌خواست آن‌ها را متوجه اشتباهاتشان کند. در بعضی جاها موفق می‌شد، ولی در بعضی جاها هم کارشان به دعا و درگیری می‌کشید و رحیم را تهدید می‌کردند.

در آن زمان هنوز ماهیت واقعی مجاهدین خلق (منافقین) برای مردم روشن نشده بود. بیش‌تر جوانان شهرستان‌ها به شدت و با تمام وجود طرفدار مجاهدین شده بودند. در خوی طرفداران مجاهدین خلق نسبت به سایر گروه‌ها بیش‌تر بودند. سر کوچه و خیابان و دور میدان‌ها و سر گذرگاه‌ها همیشه تعدادی جوانان اعلامیه‌های مجاهدین خلق را پخش می‌کردند و با آب و تاب و داد و فریاد برایشان تبلیغ می‌کردند. رحیم با وجود سن کم دارای معلومات و اطلاعات عمیق دینی و سیاسی بود. او مدام با

مهربانی و صمیمیت سعی می‌کرد دوستان و آشنایان و همشهریان خود را که اکثراً به‌طور ناگهانی و یک‌شبه کمونیست و مجاهد و لیبرال و ملی‌گرا و سلطنت‌طلب و... شده بودند، از ماهیت انحرافی و وابستگی و ضددین و انقلاب بودن آن سازمان‌ها آگاه سازد. لذا مرتب و مدام در مساجد و تکیه‌ها و جاهای دیگر با هم می‌نشستند و بحث می‌کردند. دکتر هاشم قربانی یکی از دوستان رحیم، جانباز جنگ تحمیلی، جزو کسانی بود که به کمونیست‌گرایی پیدا کرده و جزو چریک‌های به اصطلاح فدایی خلق شده بود. در خوی بعد از انقلاب مدام با رحیم درباره‌ی اسلام و کمونیست بحث می‌کرد. رحیم بیانی بسیار جذاب و اثرگذار داشت و مدام او را از این راه برحذر می‌داشت، ولی او دلایل رحیم را در مورد محکومیت کمونیست نمی‌پذیرفت. حتا با هم تنش‌هایی هم پیدا کردند، با وجود این، رحیم با متانت و شکیبایی و صبر و حوصله کارهای او را تحمل می‌کرد. با وجودی که قربانی به او پرخاش و توهین کرده بود، ولی رحیم با نجابت و مردانگی قربانی را بخشید و همچنان از او می‌خواست که دست از عقاید کمونیستی بردارد. صحبت و دلایل و بیان رحیم به قدری متین و منطقی بود که سرانجام قربانی را به فکر واداشت. ولی قربانی نمی‌خواست غرورش را بشکند. او همچنان در عقیده‌ی خود پابرجا بود. رفتار و کردار و برخورد رحیم لحظه‌ای قربانی را رها نمی‌کرد. سرانجام قربانی با مطالعاتی که در مورد دلایل رحیم انجام داد، متحول شد و به ماهیت انحرافی و پوچی کمونیست‌ها پی‌برد. در نهایت پشیمانی و ندامت پیش رحیم رفت و از او حلالیت طلبید. البته خیلی از جوانانی که با رحیم بحث می‌کردند، بعدها به ماهیت انحرافی گروهک‌ها پی بردند و عاشقانه به سوی اسلام و انقلاب برگشتند.



همه چیز در تهران برای رحیم تازگی داشت. ساعت‌ها به ساختمان‌ها و ماشین‌ها و ازدحام مردم و پوشش خانم‌ها و... خیره می‌شد، ولی هیچ یک از این چیزها در روحیه‌ی اسلامی و انقلابی رحیم تأثیری نداشت. رحیم با شور و التهاب در دانشگاه علوم پزشکی تهران ثبت‌نام کرد. او هزار امید و آرزو و نقشه‌های دور و دراز و در عین حال شیرین و دل‌انگیز را در سر می‌پروراند و به آن می‌اندیشید.

- به محض این که پزشک عمومی شدم، اول تخصصم رو می‌گیرم، بعد با دختر یکی از روحانیون مورد علاقه‌ام مثل حجت‌الاسلام قرائتی ازدواج می‌کنم. البته اگه دختر حجت‌الاسلام قرائتی باشه که دیگه نور علی نور. بعد تمامی مریض‌های بی‌بضاعت رو مجانی معالجه و با خرج شخصی خود، آن‌ها رو در بیمارستان بستری می‌کنم. غیر از بیماران به مردم فقیر هم کمک می‌کنم. به بچه‌های اصلا ن فیروزی

که در تصادف ناقص شده و از کار افتاده هم کمک می‌کنم و آگه هم تونستم بیمه‌اش رو درست می‌کنم.

رحیم با این رؤیاهای شیرین و دلچسب سر کلاس رفت و درس را شروع کرد، ولی هنوز یک ماه از تشکیل کلاس‌ها نگذشته بود، متوجه شد که دانشگاه تهران آن چیزی نیست که قبلاً در ذهن و ضمیرش نقش بسته بود. آنچه رحیم در دانشگاه تهران می‌دید و لمس می‌کرد و هر روز با آن مواجه می‌شد، در واقع یک میدان مبارزاتی گروهک‌هایی بود که اصلاً و ابداً با انقلاب و جمهوری اسلامی ایران هم‌خوانی و هم‌سوئی نداشت. آن‌جا نه تنها یک مجتمع بزرگ فرهنگی و آموزشی و علم و دانش و فن‌آوری نبود، بلکه یک جولانگاهی شده بود بین احزاب و سازمان‌های سیاسی که هر کدام از آن‌ها ساز خود را می‌زدند و علیه بقیه تبلیغ می‌کردند. اهم فعالیت دانشجویان منحصر شده بود به تبلیغ و تعریف و بزرگ‌نمایی یک حزب و گروه و سازمان و تبلیغ علیه حزب رقیب. بیش‌تر تبلیغ و فعالیت این گروه‌ها علیه جمهوری اسلامی ایران و انقلاب و روحانیت ولایت فقیه بود. در هر گوشه‌ای از دانشگاه گروهی برای خودشان تشکیلاتی درست کرده بودند و علناً علیه ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران تبلیغ و فعالیت می‌کردند. عده‌ای از آن‌ها در محوطه‌ی دانشگاه چادر بزرگی برپا کرده بودند و سعی می‌کردند دانشگاه را زیر سلطه‌ی خود درآورند. آن‌ها مرتب اسلحه و مهمات و مواد منفجره را در دانشگاه جابه‌جا می‌کردند. وقتی پا در دانشگاه تهران می‌گذاشتی، انگار به یک پایگاه نظامی در حال جنگ قدم گذاشته‌اید. این گروه‌ها شامل گروه‌های کمونیست و لیبرال‌ها و مجاهدین خلق (منافقین) و ملی‌ها و سلطنت‌طلب‌ها بودند. هر گروهی بخش‌هایی از دانشگاه را برای خود قرق کرده بودند. رحیم با کنجکاوی و بررسی دقیق اوضاع و

احوال دانشگاه را ارزیابی کرد؛ چیزی که بتواند رؤیا و آرزوهای آینده‌ی او را برآورده کند، مشاهده نمی‌کرد. بیش‌تر استادان به‌طور آشکار بعضاً هم با طعنه و در لفافه علیه اسلام و انقلاب تبلیغ می‌کردند. تنها امید و تکیه‌گاه رحیم گروهی از دانشجویان انجمن اسلامی بود که با مشاهده‌ی رفتار و کردار و برخورد آن‌ها روزنه‌ی امید در دل رحیم جرقه زد. پس بی‌هیچ معطلی عضو انجمن دانشجویان اسلام پیرو خط اسلام و امام درآمد. دومین چیزی که رحیم را در رسیدن به آمل و اهدافش یاری می‌کرد، ملحق شدن به گروه دکتر مصطفی چمران بود. گروه دکتر چمران یک گروه صرفاً آموزشی بود که جدای از دانشگاه بود. رحیم از همان روزهای اول مجذوب دروس دکتر چمران شد که صرفاً در مورد نظامی‌گری و دفاع از کشور بود. با خود می‌گفت «کاش استادان دانشگاه همانند این مرد عینکی با قد متوسط و بدنی لاغر و چهره‌ی گندمگون با آن بیان دلنشین به ما درس می‌دادند.» دکتر چمران بی‌آن که توقعی داشته باشد یا مزدی دریافت کند یا منتظر پست و مقامی در این زمینه باشد، به جوانان داوطلب و علاقه‌مند به فراگیری دروس نظامی و دفاعی درس می‌داد. هرچند وزیر دفاع هم بود، ولی آموزش و تدریس علوم نظامی به افراد داوطلب و حزب‌اللهی را بر هر چیز دیگری در آن مقطع زمانی ترجیح می‌داد. دروس دکتر هم تئوری بود و هم عملی.

– برادران! این دروس که تدریس می‌کنم، هرچند ربطی به دروس برادران دانشجویان ندارد، ولی بدانید انقلاب ما که علیه ظلم و ستم و خودکامگی جنایتکاران تاریخ بود، دشمنان زیادی دارد. هنوز دشمن در خانه است. خودتان می‌دانید که در کردستان چه می‌گذرد. برای رهایی از ظلم و جنایت دشمنان باید آمادگی کامل و دایم داشته باشیم. هرچند فعلاً از جنگ کلاسیک خبری نیست، ولی به قول نظامی‌ها زمانی که

خبری نیست، بدانید که حتماً خبری هست. پس باید همیشه آماده‌ی دفاع باشیم. رحیم بیش‌تر از دروس دانشگاه مجذوب دروس دکتر چمران شده بود. او کتاب‌های زیادی در مورد دروس نظامی تهیه کرده بود و با علاقه در کنار دروس پزشکی آن‌ها را مطالعه می‌کرد و مدام دکتر چمران را درباره‌ی برخی از دروس نظامی سؤال پیچ می‌کرد.

– آقای دکتر! ببخشید! شما فرمودی که چریک فردی است بومی و مخالف تشکیلات و رژیم‌ی است که در کشورش حکمرانی می‌کنه. او در حوزه‌ی فعالیتش و جب به وجب منطقه را می‌شناسد. او نه به‌خاطر پول و مقام و نام مبارزه می‌کند، بلکه او صرفاً برای آزادی کشورش از زیر یوغ رژیم‌ی که کشورش را اشغال کرده یا گروه و افرادی که مایه‌ی ناامنی و فساد و جنایت و... هستند، مبارزه می‌کند. خب استاد تا این‌جا که درست گفتم.

به دکتر و افراد گروه نگاه کرد. دکتر چنان که عادتش بود، موقعی که درس می‌داد، همیشه سرپا می‌ایستاد و تمام بدنش را هماهنگ و متناسب با موضع صحبتش حرکت می‌داد. از جاش بلند شد. سرش را بلند کرد و دست‌ها را به حرکت درآورد و گفت «چریک یا پارتیزان یا گریلا، همه یک هدف را دنبال می‌کنند. مبارزه علیه زور و ستم و جنایت. خواه این ظلم و جنایت توسط یک رژیم حاکم انجام گیرد یا از طرف یک گروه و یا هر تشکیلات دیگر. چریک مبارز از جان و مال و هستی خود در راه اهدافش می‌گذرد. خوب برداشتی که از چریک داشتنی اصلاح کنید. حالا بگو سؤال چه بود؟» رحیم به یادداشت‌هایش نگاه کرد و دفترش را ورق زد و گفت «اگر اشتباه نکرده باشم، شما فرمودی که برای دستگیری یا کشتن یک چریک حداقل

بیست نفر نظامی دوره‌دهیده و کار کشته لازم است. این مورد برایم معما شده. فردی که نظامی نیست، چرا برای کشتن او بیست نظامی باید وارد عمل شوند؟» همه به رحیم نگاه کردند. دکتر به علامت تأیید سرش را تکان داد. بعد از کمی مکث گفت «در این مورد علل زیادی وجود دارد که فقط به چند مورد آن اشاره می‌کنم.

۱. فرد چریک با تمام وجود به مبارزاتش ایمان دارد. او با ایمان و اعتقادش می‌جنگه. اجباری برای جنگیدن نداشته، جز ایمان و اعتقاد قلبی.

۲. او برای پول و مقام و نام نمی‌جنگه.

۳. او داوطلب مبارزه شده، اجباری در کارش نبوده.

۴. او به منطقه مسلط است. و جب به و جب منطقه را می‌شناسد.

۵. چون او یک فرد ملی و وطن‌پرست است، مردم او را دوست دارند و از او پشتیبانی می‌کنند و سعی می‌کنند در هر شرایطی او را حفظ کنند. او در واقع یک قهرمان ملی محسوب می‌شود.

۶. او از دل و جان خواهان عدالت و شرف و انسانیت و آزادی است. کسی که دارای این چنین خصوصیتی باشد، مورد توجه همه‌ی مردم عدالت‌خواه جهان خواهد بود.

۷. جا و مکان و لباس او معلوم و مشخص نیست، به همین علت است که می‌گویند چریک همه جا هست و هیچ جا نیست.

۸. اولین بار بعد از جنگ جهانی دوم چریک، پارتیزان، میلیشیا توسط ژنرال تیتو و یارانش در یوگسلاوی تشکیل شد که نیروهای اشغال‌گر کشورشان را به ستوه آوردند. فعلاً این چند مورد را به خاطر بسپارید، بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد.» همه‌ی افراد گروه که تعدادشان بیش از سیصد نفر بودند، در سکوتی متفکرانه فرو

رفته بودند و حریصانه به آنچه دکتر می گفت گوش می دادند. رحیم به شدت مجذوب دروس نظامی شده بود و در دروس نظامی پیشرفت زیادی هم کرده بود، طوری که دکتر از استعداد و قریحه‌ی او تعجب می کرد. بعضی وقت‌ها که دکتر سر کلاس نمی آمد، رحیم به جایش به افراد درس می داد و کلاس را اداره می کرد. رحیم به شدت از جناح‌بندی‌ها و چنددستگی در دانشگاه رنج می برد و نگران و مأیوس شده بود. با چند نفر از دوستان جدیدش از جمله حسین املشی و جواد قادری و چند نفر دیگر که جزو انجمن اسلامی دانشگاه و گروه چمران بودند، مشورت کرد. گروه انجمن اسلامی در اقلیت بودند.

- می‌گم حسین هیچ متوجه شده‌ای که تعدادی زیادی از افرادی که در دانشگاه سرسختانه و با تعصب خاص از احزاب و سازمان‌های سیاسی نوپا پشتیبانی می کنند، اصلاً دانشجوی نیستند. اینا به کمک تعدادی از دانشجویان هم‌فکر خود در دانشگاه رخنه کرده‌اند و شبانه‌روز مشغول فعالیت و تبلیغات سوء علیه جمهوری اسلامی و انقلاب هستند. باید جلوی این‌ها رو بگیریم. باید به رئیس دانشگاه گزارش کنیم.

حسین آهی کشید و غمگینانه گفت «متأسفانه رئیس دانشگاه و معاونین او از همین قماش هستند. آن‌ها ضدانقلاب و اسلام هستند و از هیچ کوششی در تضعیف و حتا براندازی جمهوری اسلامی ایران خودداری نمی کنند. این‌ها بهتر از من و تو می دونند که در دانشگاه چه می‌گذره.» مجتبی حقی که یکی از بنیان‌گذاران انجمن اسلامی در دانشگاه بود، گفت «این‌ها تمام اوراق تبلیغات و اعلامیه‌ها رو خودشون با هزینه‌ی دانشگاه چاپ و تکثیر می کنند و در بیرون از دانشگاه بین مردم توزیع می کنند. این‌ها مأموریت ویژه دارند که علیه جمهوری اسلامی و دستاورد انقلاب فعالیت و مبارزه کنند. حتا اگر شده مبارزه‌ی مسلحانه، این‌ها از جای دیگر دستور می‌گیرند و تغذیه

می‌شوند. درس و دانشگاه بهانه است. باید یک فکر اساسی کرد.» همه به هم نگاه کردند. گاهی هم این گروه‌ها به جان هم می‌افتادند، ولی خیلی زود با هم کنار می‌آمدند و می‌گفتند «دشمن مشترک ما جمهوری اسلامی است. اول باید سعی کنیم که آن را حذف کنیم، بعد با هم رفع اختلاف می‌کنیم.» در بیرون از کلاس هم مدام علیه دانشجویان انجمن اسلامی موضع می‌گرفتند و تمام فکر و ذکرشان تحقیر و توهین به دانشجویان انجمن اسلامی بود. دانشجویان عضو انجمن اسلامی در آن مقطع زمانی در دانشگاه نسبت به گروه‌های دیگر که بیش ترشان هم دانشجوی نبودند، در اقلیت قرار داشتند و خیلی هم مظلوم واقع شده بودند.

در کردستان از بدو پیروزی انقلاب حزب دمکرات و سازمان چپی کومله و گروه رزگاری جنگ مسلحانه را علیه جمهوری اسلامی ایران راه انداخته بودند و با شدت تمام با نیروهای جمهوری اسلامی ایران می‌جنگیدند. تنها نیروهای حزب‌اللهی بودند که از انقلاب و دستاورد آن با چنگ و دندان دفاع می‌کردند. رحیم چند بار با دکتر چمران و گروهش به کردستان رفت و با افراد ضدانقلاب درگیر شد. تعداد زیادی از آن‌ها را قلع و قمع کرد، ولی آن‌ها ریشه‌کن نشدند و همچنان با جمهوری اسلامی می‌جنگیدند. یک روز سر کلاس رحیم با اعتراض به یکی از استادان گفت «آقا این‌جا مرکز کشمکش سازمان‌ها و احزاب سیاسی شده. چیزی که من در این‌جا نمی‌بینم و لمس نمی‌کنم، تدریس علم و دانش و توسعه‌ی فرهنگی است. هرچند مسائل سیاسی و اطلاعات عمومی برای دانشجویان یک امر ضروری است، ولی باید در حاشیه‌ی آموزش عالی قرار بگیرد. آموزش عالی باید اصل باشد، بقیه فرع، ولی این‌جا برعکس شده. برای من غیرقابل قبول است که این‌جا دانشگاه تهران باشد. مگر این‌جا تابع دولت جمهوری اسلامی ایران نیست، مگر این‌جا از قانون اساسی

جمهوری اسلامی ایران تبعیت نمی‌کند.» استاد سراپای رحیم را ورنه از کرد و در طول کلاس به قدم زدن پرداخت، سپس با لحنی آمیخته به طعنه و مسخره گفت «این‌جا دانشگاه و مرکز آزادی و دموکراسی است آقا. این‌جا جای روضه‌خوانی و منبر رفتن نیست. البته همه‌ی دانشجویان از جمله خود شما می‌توانید از هر حزب و سازمانی که دوست داری طرفداری و برایش تبلیغ کنی و از هر حزب و سازمانی هم که قبول نداری، می‌توانی انتقاد کنی. بقیه هم همین‌طور. شما از شهرستان اومده‌ای، کم‌کم همه چیز رو می‌فهمی. اگر هم این سیستم آموزشی را قبول نداری، می‌خواهی همه چیز مطابق میل و سلیقه‌ی امثال شما باشد. خب اشکالی نداره، برو قم، در حوزه‌ی علمیه‌ی آن‌جا درس بخوان، یه عمامه هم بذار رو سرت و فریاد بزنی و بگو حزب فقط حزب‌الله، بقیه هیچ!» دانشجویان طرفدار گروهک‌ها با صدای بلند زدند زیر خنده. استاد در ادامه‌ی صحبتش گفت «باید دانشجویان مخصوصاً دانشجویان حزب‌اللهی که در اقلیت هم هستند، سماجت و لجاجت و تعصبات خشک و بی‌منطق را کنار بگذارند و از مطالب شعاری و کلیشه‌ای خودداری کنند.» رحیم که به شدت ناراحت و عصبانی شده بود، کتاب‌هایش را برداشت و از جاش بلند شد و لحظه‌ای که پا به رفتن داشت، نگاهی به استاد انداخت و با تنفر و انزجار گفت «هرچه بگندد، نمکش می‌زنند، وای به آن روز که بگندد نمک!» از در زد بیرون. استاد از این حرف رحیم یکه خورد. به دنبال رحیم راه افتاد و گفت «صبر کن ببینم بچه! وایستا ببینم تو چه غلطی کردی؟ برگرد تا با هم صحبت کنیم.» رحیم چند لحظه ایستاد و برگشت و به استاد نگاه کرد و گفت «من با شما هیچ صحبتی ندارم و شما نه یک استاد دانشگاه که یک فرد خائن و ضدانقلاب هستی که مأموریت خاصی در این زمینه داری و با ضدانقلابیون رابطه داری. دیگه هم به درس‌ها احتیاجی ندارم. به کوری

چشم دشمنان اسلام و انقلاب می‌رم قم و با برادران حزب‌اللهی پرچم حزب‌اللهی‌ها رو هم بر فراز همین دانشگاه به اهتزاز درمی‌آریم.» به طرف خوابگاه راه افتاد. استاد از این کار رحیم پکر و پریشان شد. فوری پرونده‌ی رحیم را از مسؤل بایگانی گرفت، به مطالعه‌ی آن پرداخت. بلافاصله گزارشی علیه رحیم به ریاست دانشگاه نوشت و رحیم را فردی واپس‌گرا و حزب‌اللهی افراطی و فردی اخلال‌گر و... معرفی کرد.

در نیمه‌ی اول سال ۱۳۵۸، دانشگاه تقریباً به‌صورت نیمه‌تعطیل درآمده بود. کشکمش‌های سیاسی بین گروه‌های نوپا که خود را صاحب انقلاب می‌دانستند، از یک طرف و افراد وفادار به انقلاب و جمهوری اسلامی ایران از طرف دیگر به شیوه‌ای بسیار تند و خشن در جریان بود که همه‌ی امورات دانشگاه را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. برخی از دانشجویان مسلمان و معتقد به اسلام و انقلاب و ولایت فقیه که عضو هیچ گروه و سازمانی هم نبودند، هر چقدر خود را بی‌طرف معرفی می‌کردند، ولی وقتی توهین و تحقیر گروه‌های افراطی علیه اسلام و جمهوری اسلامی را می‌شنیدند و سکوت استادان و برخی از مسؤلان دانشگاه را مشاهده می‌کردند، نمی‌توانستند بی‌تفاوت بمانند، ناچار وارد معرکه می‌شدند، که بیش‌تر وقت‌ها اختلاف آنان به درگیری فیزیکی می‌کشید. رحیم همانند زمان محصلی در خوی با افراد منحرف و ضد اسلام مباحثه می‌کرد، ولی افراد ضدانقلاب در دانشگاه به‌مراتب قوی‌تر و پراده‌تر از افراد انحرافی در خوی بودند که کار رحیم و بحث با آن‌ها خیلی مشکل شده بود. ولی رحیم نه تسلیم آن‌ها و عقاید آن‌ها می‌شد و نه بی‌تفاوت می‌نشست، بلکه به‌شدت با آن‌ها بحث و مبارزه می‌کرد. محمود ابطحی یکی از تندروهای خشن گروهک‌های چپی بود. او با غرور و در عین حال خشم و پرخاش می‌گفت «این جمهوری رو هم همانند رژیم پهلوی به زیر می‌کشیم.

این حکومت آخوندی از رژیم پهلوی قوی‌تر که نیست. اگه رده‌های بالای سازمان اجازه بدهند، تنها گروه شهید روزه و گلسرخی و برادران رضایی می‌تونن یک‌شبه بساط این آخوندها رو درهم بریزن.» کتاب اقتصاد به زبان ساده را کنار گذاشت و به رحیم نگاه کرد. رحیم با لحنی توأم با ادب و متانت که شیوه‌ی همیشگی او بود، گفت «خیلی تند می‌ری رفیق ابطحی. رفیق گلسرخی و روزه از کانال اسلام وارد مبارزه شدند. اگه همین آخوندهایی که شما و رفقاتون در نهایت بی‌انصافی از آنان انتقاد و حتا به خود اجازه می‌دهید که به دور از شأن و مقام یه دانشجو نسبت به آنان توهین روا می‌دارین، یه فتوای ساده علیه تشکیلات شما و دیگر گروه‌های تازه به‌پا خواسته صادر کنن، فقط در عرض چند ساعت مردم بنیاد این گروه‌ها و بانیان اونا رو به خاکستر تبدیل می‌کنند. شما تاریخ رو مطالعه کنید، می‌بینی که قدرت همین آخوندها چه اندازه است.»

– کدوم تاریخ! کدوم فتوا! مرد حسایی آخوندها جز منبر رفتن کاری برای توده‌ی عظیم کارگر انجام نمی‌دن. شما یه نمونه از این فتواها رو برایمان بگوئید که به نفع مردم بوده باشه.

– نمونه‌ها خیلی زیادند. بارزترین نمونه‌ها همین فتوای امام خمینی (ره) بود که بساط ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی رو درهم ریخت و از بین برد.

– رژیم شاهنشاهی رو ما سرنگون کردیم، نه شما حزب‌اللهی‌ها. شما حزب‌اللهی‌ها می‌خواین انقلاب رو مصادره کنین؛ ولی ما نمی‌گذاریم.

– خوب انقلاب اسلامی ایران به جای خود، انقلاب مشروطه چی؟ انقلاب تنباکو چی، که به واقعه‌ی رژه معروف است. اگه غرور کذایی شما اجازه داد، اونا رو بررسی و

مطالعه کن می بینی که یکی از همین آخوندها به نام آیت الله میرزای شیرازی آن هم در نجف آن هم فقط با چند سطر دستخط چگونه تخت و تاج پادشاه قاجار ناصرالدین شاه و اربابانش انگلیس و هم پیمانانش رو به لرزه در آورد که ناچار شدند قرارداد تنباکو را لغو کردند. چون آنان با فریب و نیرنگ و ستم دسترنج مردم به خصوص کارگران ایران رو استثمار می کردند. آن موقع رفقایتون کجا بودند؟ چرا با آن همه ظلم و استثمار بیگانه در کشور ما حتا اعلامیه ای هم صادر نکردند؟ پس بهتره این قدر رفیق رفیق و پرولتاریا و سیستم اشتراکی و این زهر و کوفت ها رو به رخ ما نکنی. شصت ساله که شما از رفیق استالین و لنین و مارکس و انگلز و... حرف می زنین و می خواهید قانون و تز اقتصادی آن ها را در ایران مستقر کنین، خوب به کجا رسیدین. اما همین آخوندها با دستخط چند سطرى انقلابی به پا می کنن که نمونه اش رو عرض کردم. چرا؟ چون راه آنان و اندیشه و افکار و عقاید آنان در راه حق و حقیقت و شرف و انسانیت و آزادی است.

– آقای غروبى شما خیلی جوانی. مغزتونو شستشو دادن. بهتره واقع بین باشی. تنها سیستم اشتراکی است که باعث خوشبختی و سعادت مردم می شه. اگه سیستم های سوسیالیست و کمونیست برقرار بشه، آن موقع متوجه می شی که کمونیست و سوسیالیست یعنی بهشت کارگران، یعنی سعادت و خوشبختی زحمتکشان و همه ی انسان ها. مطمئن باش که به یاری نیروهای آتشین پرولتاریا به زودی شاهد فرارسیدن این بهشت موعود خواهیم بود.

رحیم و دوستانش که عضو انجمن اسلامی دانشگاه بودند، چندین و چند بار وضع نابسامان دانشگاه را به مقامات مربوط گزارش کردند تا سرانجام شورای انقلاب دخالت کرد و وضعیت دانشگاه را غیرمطلوب اعلام کردند. مردم هم افراد ضدانقلاب

را که در دانشگاه تهران برای خودشان قرارگاه نظامی علیه انقلاب تشکیل داده بودند، قلع و قمع کردند و آن‌ها را از دانشگاه بیرون انداختند. موقع پاک‌سازی دانشگاه‌ها درگیری‌های خونین به وقوع پیوست. حتی چند نفر هم کشته شدند. بعد از پاک‌سازی دانشگاه از عناصر ضدانقلاب، موضوع انقلاب فرهنگی شکل گرفت و دانشگاه‌ها برای مدتی تعطیل شدند. در آن زمان دولت بعثی عراق و شخص رئیس‌جمهور صدام حسین علیه ایران دست به تبلیغاتی وسیعی زده بودند و مرتب در رسانه‌هایشان از جمهوری نوپای اسلامی ایران انتقاد می‌کردند. حتی چند بار به مرزداران کشور حمله کردند، ولی با اعلام این‌که اشتباهی شده، موضوع منتفی شد. مسؤلان مرزبانی چند بار درباره‌ی تحرکات غیرعادی نیروهای عراقی در مرزها گزارش کردند، ولی مسؤلان کشور و شخص رئیس‌جمهور وقت بنی‌صدر موضوع را بی‌اهمیت تلقی کردند. رحیم با برخی از دوستان دانشگاهی‌اش که عضو انجمن اسلامی بودند، از جمله اردوان بختیاری و حسن بلوکی درباره‌ی تبلیغات عراق علیه ایران مرتب صحبت می‌کردند.

هوای تیرماه گرم و دم‌کرده و نفس‌گیر بود. در پارک امیرآباد شمالی، زیر درختی که سایه‌اش را روی نیمکت‌های پارک گسترانیده بود، نشستند. رحیم یقه‌ی پیراهنش را باز کرد و دفترش را به صورت بادبزنی جلوی صورتش چرخاند. بختیاری با لحنی عصبانی گفت «تمی‌دونم عراق دیگه از ما چه می‌خواد. چرا این قدر علیه ما تبلیغ می‌کنه؟» کیفش را روی نیمکت گذاشت. رحیم با لحنی آرام و متین گفت «صدام و حزب بعث آلت دست برخی از کشورهای عربی و اروپایی شده‌اند. خب اونا با جمهوری اسلامی مخالفن. اونا می‌خواستند دولتی ستمکار و دیکتاتور و وابسته همانند رژیم پهلوی روی کار بیاید تا بیش‌تر و بهتر بتونند ثروت ملی ما رو غارت کنند. ما

زیر سلطه‌ی آنان باشیم.» بلوکی با خنده گفت «به قول معروف کسی که روی سر ما ... بود، کلاغ ... دریده بود.» هر سه زدند زیر خنده. رحیم گفت «آخه صدام عددی نیست که بخواد علیه کشور ما کاری بکنه. او که از رژیم طاغوت بالاتر نیست. ولی خوب مسؤلان باید جوابی دندان‌شکن به این کارهای او بدهند.» جوانی با لباس‌های نه‌چندان مرتب و وضع ژولیده با سطل پلاستیکی پر از یخ و بطری‌های نوشابه از بغل آن‌ها رد شد. با صدای بلند می‌گفت «نوشابه. نوشابه‌ی خنک. نوشابه‌ی تگری. نوشابه با یخ.» بختیاری از جاش بلند شد و به طرف نوشابه‌فروش رفت و سه‌تا نوشابه گرفت و روی نیمکت قرار داد. بلوکی گفت «شنیده‌ام صدام گفته که قرارداد ۱۹۷۵ رو قبول نداره و ادعا کرده که اروندرود متعلق به عراق است. صحبت خلق عرب خوزستان رو کرده و از این حرفا. البته هنوز به‌طور رسمی این ادعای او اعلام نشده، ولی خوب این غلط رو کرده!» بختیاری در نوشابه‌ها را باز کرد. گفت «فعلاً بیاین نوشابه‌ی تگری رو بخورین، بعد می‌ریم سر اصل موضوع.» رحیم پرسید «راستی بلوکی قرارداد ۱۹۷۵ چه بوده؟» بلوکی در حالی که نوشابه رو سر می‌کشید، نوشابه‌ی نصفه را روی نیمکت گذاشت و دور دهانش را پاک کرد و گفت «در سال ۱۹۷۲، رژیم عراق قرارداد چندساله‌ی اقتصادی و نظامی را با دولت اتحاد جماهیر شوروی منعقد کرد. در نتیجه پای کشور اتحاد جماهیر کمونیست شوروی در عراق باز شد و قرار بود که دولت شوروی در عراق پایگاه‌های نظامی مستقر کند. این کار برای آمریکا و متحدین آن کشور خطرناک بود. لذا به دستور آمریکا شاه ایران به پشتیبانی کردهای عراق که سال‌ها برای آزادی کردستان عراق مبارزه می‌کردند، برخاست و نیروهای مبارز کرد را در عراق علیه دولت عراق تجهیز کرد. پشتیبانی سخاوتمندانه‌ی ایران از نیروهای مبارز کرد در عراق باعث شد که دولت عراق ضعیف و متحمل شکست‌های

جبران ناپذیر شود. در حقیقت، جنگ کردها با اعراب عراق جنگ امپریالیسم غرب با کمونیست شرق بود و کردها و عراقی‌ها آلت این جنگ واقع شده بودند و...» بختیاری صحبت بلوکی را قطع کرد و گفت «بلوکی چون نوشابه‌ات گرم شد. نوشابه‌ات رو بخور، بعد صحبتتو ادامه بده.» رحیم با اشتیاق به صحبت بلوکی گوش سپرده بود. بلوکی آخرین ته‌مانده‌ی نوشابه‌اش را سر کشید و در ادامه‌ی صحبتش گفت «آره داشتم می‌گفتم دولت عراق مرتب از کردها شکست می‌خورد. چیزی نمانده بود که کردها به پشتیبانی ایران بغداد را هم بگیرند که دولت عراق مجبور شد با دولت ایران کنار بیاد، به شرطی که ایران دست از حمایت کردها بردارد. چون آمرکا در عراق به اهدافش رسیده بود، به شاه ایران دستور داد که با عراق مصالحه کند، لذا در سال ۱۹۷۵ شاه ایران با صدام حسین که آن موقع معاون رئیس‌جمهور عراق حسن البکر بود، در الجزیره قرارداد ۱۹۷۵ را منعقد کردند که طبق مفاد قرارداد، مرزهای دو کشور ایران و عراق، مرزهای امروزی تعیین شدند. حالا صدام که خود آن قرارداد را امضا کرده، می‌گوید آن را قبول نداره.» بختیاری خندید و گفت «خوب بگو جو و یونجه‌اش زیاد شده، جفتک می‌اندازه دیگه.» رحیم در حالی که می‌خندید، گفت «بختیاری همه چیزو به شوخی می‌گیری ها. یه کمی جدی باش پسر!» بختیاری از جاش بلند شد، به سبک نظامی‌ها احترام‌گرایی به جای آورد و گفت «چشم جناب فرمانده! دیگه تکرار نمی‌شه.» هر سه خندیدند.

تبلیغات عراق علیه جمهوری اسلامی ایران به‌شدت ادامه داشت. چندین بار هم نیروهای عراق به مرزهای ایران حمله کردند، حتا چند مأمور از نیروهای ژاندارمری در آن حمله‌ها به شهادت رسیدند، ولی باز مقامات ایران و فرماندهان نیروهای مسلح اقدامی مؤثر در این مورد انجام ندادند. سازمان‌ها و نهادهای تازه‌تأسیس مشکلات

داخلی خود را داشتند. نیروهای مسلح هم در حال تصفیه بودند. در نتیجه مرزهای کشور به حال خود رها شده بودند. گروه‌های ضدانقلاب علاوه بر کردستان در گنبد و سیستان و بلوچستان و خوزستان هم علیه جمهوری اسلامی ایران وارد میدان شده بودند. نیروهای سپاه و بسیج و ارتش علیه ضدانقلابیون به مبارزه برخاستند. افراد ضدانقلاب در هر گوشه و کنار کشور علاوه بر مبارزات مسلحانه، تبلیغات شدید علیه جمهوری اسلامی ایران راه انداخته بودند. مسعود رجوی، سرکرده‌ی مجاهدین خلق (منافقین) دستور جنگ مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران را صادر کرد که تعداد زیادی از مردم متعهد و حزب‌اللهی را ترور کردند. برخی از دست‌اندرکاران دولت هم پنهان و آشکار با ضدانقلاب همسو و هم‌مرام بودند و علیه جمهوری اسلامی مدام مشغول توطئه بودند. علاوه بر این‌ها، آمریکا به ایران حمله‌ی نظامی انجام داد که در صحرای طبس گرفتار توفان شن شد و شکست خورد و با دادن چند کشته فرار کرد. به قول مرحوم آیت‌الله فلسفی «طیران ابابیل این دفعه در توفان شن و ماسه ظاهر شدند.» با وجود همه‌ی این توطئه‌ها مردم و نیروهای حزب‌اللهی با ایثار و فداکاری و مجاهدت توانستند همه‌ی آن توطئه‌ها را یکی پس از دیگری متلاشی و خنثا کنند. ولی همچنان توطئه‌ها ادامه داشت. رحیم از همان روزی که دانشگاه‌ها تعطیل شدند، به سپاه پاسداران علاقه‌مند شد. در مورد سپاه به تحقیق پرداخت. به اتفاق بختیاری و بلوکی به ستاد قرارگاه سپاه مراجعه کردند. مسئول کارگزینی و بخش‌گزینه‌ی فرم‌های مربوط به استخدام را به آنان داد و گفت «فرم‌ها را با دقت تنظیم کنید، سپس تاریخ بنزید و امضا کنید تا چند روز دیگر جواب قطعی به شما داده می‌شود.» رحیم فرم‌ها را خیلی زود تنظیم کرد و در زیر فرم‌ها تاریخ ۱۳۵۹/۴/۹ را نوشت و امضا کرد و تحویل داد. از آن روز به بعد، رحیم عضو سپاه پاسداران شد

و لباس سبز ایثار و مجاهدت را به تن کرد. در آن زمان حزب دمکرات کردستان به رهبری قاسملو و سازمان چپی کومله به رهبری عبدالله مهتدی و گروه‌های رزگاری و پیکان و چریک‌های فدایی اقلیت و اکثریت و منافقین به رهبری مسعود رجوی همچنان علیه جمهوری اسلامی ایران مبارزه می‌کردند.



هوای شهر بومرماه در کوی دانشجویان در امیرآباد تهران خنک بود. از گرمای ظهر کاسته شده بود. رحیم مطالعه می کرد. املشی لباس هایش را آماده می کرد، می خواست بیرون برود. بختیاری داخل دفترچه ی جیبی چیزهایی یادداشت می کرد. ناگهان صدای انفجار و غرش هواپیماها در فضای کوی دانشجویان طنین انداخت. همه دست از کار کشیدند و به هم نگاه کردند. بختیاری پرسید «چی شده؟» رحیم از اتاق زد بیرون. بیش تر دانشجویان بیرون بودند. با صدای بلند گفت «عراق به فرودگاه مهرآباد حمله کرده. الان رادیو اعلام کرد.» همه دور رادیو جمع شدند. رادیو اعلام کرد «عراق به چند فرودگاه کشور حمله کرده.» روز بعد، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، ارتش عراق از چند نقطه ی مرزی وارد خاک ایران شد. کم تر از یک هفته پادگان حمید، جاده ی اهواز - خرمشهر و آبادان - ماهشهر را اشغال کرد. کلیه ی مسافرینی که در آن دو جاده رفت و آمد می کردند، به اسارت نیروهای عراقی درآمدند. اطلاع رسانی

به مردم به خصوص مردم خوزستان خیلی ضعیف و ناقص و غیرواقعی بود. مردم از حضور ارتش عراق در خاک کشور خبر نداشتند. بعد از این حمله و اشغال بخش‌هایی از کشور، نیروهای ایران فوری عکس‌العمل نشان دادند و متقابلاً به خاک عراق حمله کردند. ولی نیروهای عراق همچنان در خاک ایران مستقر شده بودند. جنگ تمام‌عیار بین ایران و عراق با شدت و حدت شروع شد. در آن زمان رحیم در دانشگاه تهران دانشجوی بود، ولی دانشگاه به علت انقلاب فرهنگی تعطیل شده بود. قبل از تعطیلی دانشگاه، رحیم با گروه چمران آشنا شده بود و مرتب در کلاس‌های آموزشی ایشان مشغول بود. بعد از شروع جنگ تحمیلی گروه چمران با جدیت بیشتر به شیوه‌ی کارشناسی و تخصصی مشغول فراگیری آموزش‌های نظامی شدند. چمران شبانه‌روز با دقت درس می‌داد. بیشتر شاگردانش دانشجو بودند. بعد از شروع جنگ تحمیلی روز به روز شاگردان دکتر چمران بیشتر می‌شدند.

– برادران عزیز! آگه تا به حال در مورد آمادگی رزمی درس می‌خواندید، این درس برای روز مبادا بود. آن روز حالا فرا رسیده. باید از جان و دل با دشمن متجاوز بجنگیم و با چنگ و دندان از خاک خود دفاع کنیم. همان‌طور که می‌دونین، فعلاً دشمن بخش‌هایی از خاک کشور ما را اشغال کرده. ارتش مشکلات داخلی خودشو داره. نیروهای مردمی و سپاه پاسداران و بسیج هم هنوز آموزش‌های نظامی ندیده‌اند تا بتوانند در مقابل ارتش منظم و قوی بایستند. باید نیروهای مسلح اعم از ارتش و سپاه و بسیج را یاری کنیم.

رحیم که از سخنان دکتر متأثر شده بود، گفت «استاد! ما که دوره‌ی نظامی به اندازه‌ای که بتونیم با دشمن مبارزه کنیم رو گذرونده‌ایم. دانشگاه‌ها هم فعلاً تعطیل هستند. خب بهتر نیست به جبهه اعزام بشیم؟» تعدادی از دانشجویان صحبت رحیم

را تأیید کردند.

اولین گروه دکتر چمران با خود دکتر به جبهه اعزام شدند که رحیم فرمانده یکی از گروه‌های اعزامی بود. به دستور دکتر چمران در سوسنگرد در منطقه‌ی سبحانیه و خزعلیه به سه گروه تقسیم شدند. همه لباس نظامی یکنواخت پوشیده بودند. دکتر مرتب برای گروهش صحبت می‌کرد.

- برادران! همان‌طور که می‌دونین، سوسنگرد در تیررس دشمن قرار دارد. ما نمی‌تونیم وارد سوسنگرد بشیم. اصلاً لازم هم نیست که وارد سوسنگرد بشیم. ما در این‌جا به سه گروه تقسیم می‌شیم. گروه اول به نام گروه تخریب به فرماندهی برادر رحیم غروب‌بی باید از پلی که عراقی‌ها روی کارون زده‌اند، عبور کنند و در نزارها و نخلستان‌های سبحانیه مخفی شوند و قرارگاه دشمن را هدف قرار دهند. گروه دوم به فرماندهی علی موسوی به طرف نهر خین می‌روند و قرارگاه دشمن در آن‌جا را شناسایی می‌کنند. گروه سوم با مسئولیت من به قرارگاه دشت عباس می‌رویم. بعد از انجام عملیات در همین‌جا جمع می‌شویم. قرارگاه ما همین‌جا خواهد بود. یک بی‌سیم قوی در همین‌جا مستقر می‌کنیم که عملیات را کنترل کند و به‌موقع گزارش دهد.

زمزمه‌ی خفیف در افراد گروه پدید آمد. همه آماده‌ی حرکت بودند. گروه رحیم از همه جلوتر راه افتاد. هوا صاف و تمیز بود. نرمة بادی سرد و خشک از سمت شمال می‌وزید و بر تن افراد گروه می‌نشست، ولی گروه که در حرکت بودند، سرمای باد را احساس نمی‌کردند. منطقه پوشیده از نخل‌ها و نزارها بود. افراد گروه در سکوت کامل به صورت‌بندی خط زنجیر پیش می‌رفتند. در بعضی جاها که علف‌ها خشک بودند، برای این‌که صدایی از حرکت آن‌ها ایجاد نشود، آهسته قدم برمی‌داشتند و به‌اصطلاح

نظامی «شتری» حرکت می‌کردند. هر از گاهی صدای شلیک سلاح‌های سبک و سنگین در هوا طنین داشت و منورهایی هم مرتب فضا را روشن می‌کردند، ولی چون فاصله‌ی آن‌ها دور بود، برای افراد گروه مشکلی پیش نمی‌آمد. بعد از یک ساعت پیاده‌روی به دستور رحیم در زیر یک درخت نخل به استراحت پرداختند. افراد گروه که پنج نفر بودند، ابتدا خار و خاشاکی را پاک کردند که به پوتین و شلوارشان چسبیده بود، سپس اسلحه و مهماتشان را با دقت بازدید کردند. آن‌ها زیاد خسته نبودند؛ به این راهپیمایی‌ها عادت داشتند، ولی چون منطقه تحت اشغال دشمن بود، با ترس و تردید پیش می‌رفتند. هر آن ممکن بود که با دشمن مواجه شوند. بعد از نیم ساعت استراحت به همان شیوه‌ی قبلی راه افتادند. زمین صاف و بدون علف بود، ولی خیلی مواظب بودند که صدای پایی از آن‌ها شنیده نشود. در سکوت مطلق پیش می‌رفتند. ناگهان رحیم ایستاد. افراد گروه پشت سر او ایستادند، بی‌آن که حرفی بزنند. منتظر دستور رحیم بودند. رحیم آهسته گفت «جلوی ما یک پست دیده‌بانی مستقر شده. ما باید از بیراهه برویم تا به قرارگاه دشمن برسیم.» یکی از افراد گروه به نام عبود شیخ نوری که بچه‌ی خوزستان بود هم منطقه را می‌شناخت و هم عربی بلد بود. آهسته گفت «اگه به طرف رودخانه برویم و موازی رودخانه حرکت کنیم، هم زودتر به قرارگاه دشمن می‌رسیم و هم از دید دشمن در امان خواهیم بود.» به طرف رحیم رفت تا نظر او را بداند. رحیم زیر نور چراغ‌قوه که با پارچه‌ی مخصوص از پخش نور آن به اطراف جلوگیری می‌کردند، نقشه‌ی منطقه را پهن کرد و با قطب‌نما مسیر را بررسی کرد. وقتی مطمئن شد که عبود راست گفته، به طرف رودخانه حرکت کردند. ساحل رودخانه پر از شن و ماسه و قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت بود. آن‌ها مجبور شدند که فاصله‌شان را تا ساحل زیاد کنند. هنوز راه زیادی را طی نکرده بودند که صدای دو نفر

از نظامیان عراقی آن‌ها را در جا می‌خکوب کرد. رحیم سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، پس آهسته گفت «بچه‌ها! ساکت و بی صدا دراز بکشین و اسلحه‌تون رو از ضامن خارج کنید. برادر عبود! گوش کن آن‌ها چه می‌گن.» افراد گروه به‌صورت درازکش روی زمین موضع گرفتند و آماده بودند. شب از نیمه گذشته بود. نسیم ملایم از روی کارون می‌وزید. ستارگان در دل آسمان بی‌ابر می‌درخشیدند. صدای امواج رودخانه در صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها و شلیک سلاح‌های سبک و سنگین آمیخته شده بود و نوای خاصی را در منطقه پدید آورده بود. هر لحظه صدای نظامیان عراقی نزدیک‌تر می‌شد. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. همه آماده‌ی تیراندازی بودند، ولی هنوز افراد عراقی رؤیت نشده بودند. دیری نگذشت که سیاهی دو نفر از نظامیان عراقی از فاصله‌ی نزدیک دیده شدند که درست به طرف گروه رحیم پیش می‌آمدند و همچنان بلند صحبت می‌کردند. عبود خطاب به رحیم گفت «آن‌ها درباره‌ی غنایم صحبت می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گفت: یادش به خیر! در سوسنگرد چقدر موتورهای آب و برق و وسایل خانگی گیرشان آمده بود. یکی دیگر از آن‌ها می‌گفت که در سوسنگرد اندازه‌ی دو ماه حقوقش موتورهای آب و برق رو فروخته. ولی این‌جا چیزی گیرشون نیامده، جز چندتا گاو و گوسفند که آن‌ها رو هم باید بفروشنند.» حالا آن‌ها در چند قدمی گروه رسیده بودند. رحیم به عبود گفت «با احتیاط به آن‌ها ایست بده. بگو که ما گشتی هستیم.» عبود کمی جابه‌جا شد و با صدای بلند به دو نظامی عراقی ایست داد «قف! قف!» نظامیان عراقی ایستادند. عبود به زبان عربی به آن‌ها گفت «شما کی هستین؟ این موقع شب این‌جا چکار می‌کنین.» نظامیان عراقی ایستادند. یکی از آن‌ها گفت «شما کی هستین؟» عبود با همان صدای خشک و خشن گفت «ما گشتی هستیم. معلومه که شما بی‌اجازه از قرارگاه

آمدین بیرون. باید این کار شما را گزارش کنیم.» آن‌ها ترسیدند. یکی از آن‌ها دستپاچه گفت «خب خوابمان نمی‌برد. آمدیم بیرون کمی بگردیم. ما که خلافی نکردیم.» عبود با همان صدای تند گفت «خیلی خب! زود برگردین پایگاهتان تا شلیک نکردیم.» دو نظامی عراقی سریع برگشتند و در ساحل ناپدید شدند. افراد گروه نفس راحتی کشیدند. از زمین بلند شدند و به راهشان ادامه دادند، بعد از یک ساعت راهپیمایی به پل رسیدند. رحیم دستور ایست داد. همه ایستادند. رحیم گفت «بچه‌ها! همین جا موضع بگیرین. من و عبود به طرف پل می‌ریم تا ببینیم پل نگهبان داره یا نه. اگه پل نگهبان نداشت، با چراغ‌قوه به شما علامت می‌دیم که بیاین جلو. اگه نگهبان داشت، مجبوریم از این طرف رودخانه به طرف قرارگاه دشمن شلیک کنیم.» رحیم این را گفت و به اتفاق عبود پاورچین پاورچین جلو رفتند. همین که به مدخل پل رسیدند، به صورت سینه‌خیز خود را به روی پل رساندند. رحیم سرش را بلند کرد و روی عرشه‌ی پل را نگاه کرد. از دور سیاهی دو نگهبان توجه او را به خود جلب کرد. سریع از همان راهی که آمده بودند، پیش رفقایشان برگشتند. رحیم گفت «متأسفانه روی عرشه‌ی پل دو تا نگهبان هستند. البته می‌تونیم هر دو را هم بزنیم، ولی ما موریت ما لو می‌ره.» عبود گفت «به نظرم کشتن دو نظامی عراقی نمی‌تونه ما موریت ما رو لو بده.» هاشمی گفت «کسی از تو نظر نخواست.» رحیم آهسته گفت «بچه‌ها خواهش می‌کنم در این موقعیت شوخی را کنار بذارین.» با این صحبت رحیم همه ساکت شدند و به موازات رودخانه پیش رفتند تا درست مقابل قرارگاه دشمن در آن طرف رودخانه رسیدند. فاصله‌ی قرارگاه دشمن تا لب رودخانه زیاد نبود. در برد مفید آرپی جی و ژ-۳ بود. با مشاهده‌ی قرارگاه افراد خوشحال شدند. مرتضی شادمانه و آهسته گفت «شانس آوردیم که از پل عبور نکردیم. اگه از پل می‌گذشتیم،

هم برگشتن ما مشکل می‌شد و هم ممکن بود قبل از انجام عملیات با دشمن روبه‌رو بشیم.» هاشمی این را گفت و موشک آرپی‌جی را داخل لوله‌ی آن قرار داد. عبود هم آرپی‌جی‌اش را آماده کرد. هوای منطقه‌ی سبحانیه در آبان‌ماه در آن موقع شب، تاریک و هراس‌انگیز بود. کورسویی از قرارگاه دشمن مشاهده می‌شد که همچون کرم شب‌تاب می‌نمود. به دستور رحیم گروه با دو قبضه آرپی‌جی و سه قبضه ژ-۳ به قرارگاه دشمن شلیک کردند. گلوله‌های آرپی‌جی با صدای مهیب روی قرارگاه دشمن و نخلستان‌های اطراف قرارگاه فرود آمدند. کوهی از دود با شعله‌های آتش بر فراز قرارگاه دشمن به هوا بلند شد. داخل پارکینگ شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و دور و بر قرارگاه را روشن می‌کرد. دومین شلیک آرپی‌جی با رگبارهای ژ-۳ افراد قرارگاه دشمن را وحشت‌زده کرد. افراد قرارگاه دیوانه‌وار به هر طرف بی‌هدف شلیک می‌کردند. به دستور رحیم افراد گروه سریع جا عوض کردند و سومین شلیک را روی قرارگاه دشمن انجام دادند. سروصدا و آه و ناله‌ی افراد قرارگاه که زنده مانده بودند، به هوا بلند شد. گروه سریع به طرف شمال شرقی رودخانه راه افتادند. بعد از دو ساعت راهپیمایی در نخلستان‌ها و کانال‌های خالی از آب با روشن شدن افق‌ها و دمیدن صبح صادق از منطقه‌ی تحت اشغال دشمن خارج شدند. با شادی و سرور به طرف قرارگاه پیش می‌رفتند و ابداً احساس ترس و خستگی نداشتند. حالا نور حیات‌بخش خورشید روی بلندی‌ها و شاخه‌ی نخل‌ها می‌درخشید و قطرات مرواریدگونه‌ی شبنم از روی برگ‌ها و علف‌ها بر زمین فرو می‌ریخت، بی‌آن‌که بارانی باریده باشد، زمین زیر قطرات شبنم خیس شده بود و شکوه و زیبایی خاصی به منطقه بخشیده بود. به دستور رحیم گروه در لابه‌لای درختان نخل و کنار جوی آب نشستند. رحیم با لحنی شادمانه گفت «بچه‌ها خدا قوت! دیشب در قرارگاه گردان ۲۱۶ دشمن آتش‌بازی

جالبی راه انداختین. اما مبدا از این کار مغرور بشین. حالا کمی استراحت کنین. باید عصر امروز به قرارگاه برسیم. دکتر منتظر است.» عصر همان روز به قرارگاه رسیدند، بقیه‌ی گروه‌ها هم رسیده بودند. در مجموع سه نفر از افراد گروه شهید و دو نفر مجروح شده بودند، ولی گروه رحیم همه سالم برگشته بودند. دکتر عملیات را ارزیابی و نکات ضعف و قوت آن را برای گروه تشریح کرد. دکتر سعی می‌کرد عملیات‌هایی که انجام می‌دادند، مخفی بماند. او قبل و بعد از عملیات موضوع را به فرماندهان ارتش و سپاه اعلام می‌کرد، ولی اجازه نمی‌داد که موضوع عملیات‌های چریکی او و گروهش به رسانه‌ها کشیده شود. برخی از شاگردان دکتر بعد از آموزش‌های چریکی به ارتش یا سپاه برمی‌گشتند و عملیات انجام می‌دادند، چون به گروه دکتر مأمور شده بودند. بعضی از افراد گروه هم دوست داشتند که همچنان در گروه دکتر بمانند. بعضی از افراد گروه اعتراض می‌کردند و می‌گفتند «چرا عملیات‌هایی که انجام می‌دهند، در رسانه‌ها منعکس نمی‌شه؟ در حالی که عملیات سایر نیروها مرتب از رسانه‌ها پخش می‌شه.» دکتر بعد از آمار و حضور و غیاب برای گروه صحبت کرد و گفت «برادران! دشمن به خاک ما تجاوز کرده و بخش‌هایی از خاک ما را به اشغال خود درآورده. ما باید از جان و مال و هستی خود بگذریم تا این انقلاب را حفظ کنیم. در اسلام آمده حب الوطن من الایمان، دوست داشتن وطن جزو ایمان است. مبارزات ما برای پول و مقام و کشورگشایی و نام‌آوری نیست. مبارزات ما صرفاً در راه خدا و برای خدا و به‌خاطر خداست. چیزی که خدایی و معنوی شد، مطمئن باشید شکست‌ناپذیر است. پس چه لزومی داره ما فریاد بزنینم که فلان عملیات رو انجام دادیم و چند نفر از دشمن را کشتیم یا اسیر گرفتیم. والله! اگه به‌خاطر مسائل امنیتی نبود، حتا به فرماندهان نیروهای مسلح مستقر در منطقه هم اعلام نمی‌کردیم. خلاصه عرض

کنم که این کار شما یک نوع عبادت است.» رحیم از جاش بلند شد و گفت «استاد نمی‌شه همین‌جا در منطقه کلاس برقرار کنیم. منظورم اینه که بعد از آموزش‌های ضروری و تعجیلی عملیات انجام دهیم. دیگه برای آموزش به پادگان‌های تهران برنگردیم.» برخی از افراد گروه موافق و عده‌ای مخالف پیشنه‌دار رحیم بودند. در نتیجه همه‌همه‌ای بلند در گروه پدید آمد. با تذکر دکتر همه ساکت شدند. دکتر با لحنی متین و آرام گفت «من شخصاً دوست دارم آموزش‌های تئوری و عملی رو در منطقه انجام دهیم، ولی در منطقه امکانات نداریم. در منطقه نمی‌تونیم به‌راحتی آموزش‌های عملی را انجام دهیم. بالأخره منطقه‌ی جنگی است، نه آموزشی.»

رحیم بعد از تعطیلی دانشگاه‌ها در گروه دکتر چمران مشغول آموزش شد. بعد از شروع جنگ تحمیلی هم در گروه دکتر ماند و با علاقه به آموزش‌های نظامی مشغول شد و چندین عملیات چریکی موفق انجام داد، ولی هیچ وقت درباره‌ی عملیات‌هایی که انجام می‌داد، با دوستان و حتا خانواده‌اش صحبت نمی‌کرد. خانواده‌ی رحیم به‌شدت نگران و دلواپس او بودند، چون بعد از تعطیلی دانشگاه‌ها و شروع جنگ تحمیلی از رحیم خبر نداشتند. فقط یک بار رحیم به خانواده‌اش زنگ زده بود و به پدرش گفته بود که نگران حالش نباشند. هر چقدر پدرش اصرار کرده بود که محل کارش و چگونگی کارهایش را در جبهه بگوید، ولی رحیم چیزی نگفته بود و پدرش نگران شده بود و ناچار عکس رحیم را برداشته بود و برای دیدن رحیم به خوزستان رفته بود. با پرس‌وجو و تحقیق و سرکشی به واحدهای مستقر در جبهه، به او گفته بودند که رحیم در تهران پیش دکتر چمران مشغول فراگیری آموزش‌های نظامی است. مشهدی زینال به تهران برگشته بود. او اسم دکتر چمران را شنیده بود، ولی تا آن موقع او را از نزدیک ندیده بود. در تهران هم بعد از جست‌وجوی بسیار به او

گفته بودند که رحیم به خوزستان رفته. مشهدی زینال با شنیدن این حرف ناراحت و عصبانی شده بود. در پادگانی که محل آموزش رحیم بود، جلوی در پادگان بست نشسته بود و با داد و فریاد گفته بود تا رحیم را نبیند، از این جا تکان نمی خورد. دکتر چمران مشهدی زینال را با احترام به اتافش می برد و دو روز از او مهلت می خواهد تا رحیم را پیش او بیاورد. هنوز دو روز به پایان نرسیده بود که رحیم را پیش پدرش می آورند. چون رحیم با لباس نظامی بود، مشهدی زینال با نگرانی از رحیم می پرسد «این چه لباسی است که به تن کرده‌ای؟! مگه تو سربازی؟!» رحیم با مهربانی و مؤدبانه به مشهدی زینال می گوید که به عضویت سپاه پاسداران درآمده است. مشهدی زینال به خوی برمی گردد، ولی همچنان نگران رحیم بود و موضوع را برای خانواده اش تعریف می کند و همه نگران حال رحیم می شوند. بعد از انجام چند عملیات چریکی موفق، دکتر به رحیم گفت «ببین پسر! شکر خدا شما حالا مشکلی برای آموزش نظامی نداری. بهتره از این به بعد به عنوان دستیار من در آموزش نظامی با ما همکاری کنید، چون من به تنهایی به کار آموزش و انجام عملیات چریکی نمی رسم.» رحیم یکه خورد. با دستپاچگی گفت «استاد شما نسبت به من لطف داری، ولی خوب خیلی از افراد گروه بهتر از من می توانند این کار را انجام دهند. من دوست دارم همچنان در خدمت شما باشم، چه در انجام عملیات و چه در امور آموزشی. تازه من عضو رسمی سپاه هستم. باید در این مورد موافقت سپاه را برای ادامه ی کار با گروه شما جلب کنم.» دکتر خندید و گفت «من قبلاً موافقت سپاه را گرفته ام. از این بابت خیالت راحت باشه.» بعد از این صحبت رحیم دستیار و کمک مربی نظامی گروه دکتر شد. دکتر چمران هم در عملیات های جنگی به شیوه ی چریکی وارد جنگ می شد و هم به گروهش آموزش های نظامی می داد. در این کار چند نفر از افراد ورزیده

و شجاع گروهش جزو فرماندهان گروه تعیین شده بودند. در گروه دکتر چمران، علاوه بر نیروهای رسمی نظامی، مردم عادی هم بودند: معلم، کارمند، مکانیک، راننده، بازاری، دانشجو، نویسنده، خواننده و... این‌ها افرادی بودند به شدت متعهد، مؤمن، ایثارگر، شجاع و متهور، علاوه بر این که آن‌ها از اصول و فنون جنگ‌های چریکی برخوردار بودند، از لحاظ شناسایی مناطق جنگی بسیار آگاه بودند. می‌توان گفت که گروه دکتر چمران ورزیده‌ترین نیروهای چریکی در آن زمان بودند. رحیم غروبى جزو نیروهای ممتاز گروه بود، طوری که مورد حسادت برخی قرار گرفته بود و مدام می‌خواستند برای او پاپوش درست کنند تا او را از چشم دکتر بیندازند. دکتر برای نشان دادن لیاقت رحیم گروه را آزمایش کرد. او دستور داد همه‌ی افراد گروه، جز نگهبان‌ها، در سوله‌ی قرارگاه موقت جمع شوند. هوای ساحل رودخانه‌ی کرخه ملایم و خنک بود. صدای امواج رودخانه در فضا طنین داشت. دکتر چمران با دو نفر از فرماندهان سپاه روی سکوه‌های سیمانی که پتوهای کهنه‌ی سربازی روی آن پهن شده بود، نشستند. دکتر از جاش بلند شد، رو در روی افرادش قرار گرفت و با لحنی توأم با اندوه گفت «برادران! امروز به ما خبر موثق رسیده که دو گردان مکانیزه‌ی دشمن درصدد عبور از رودخانه هستند. اگه آن‌ها از رودخانه بگذرند، منطقه‌ی خین از دسترس ما خارج خواهد شد. از طرفی هم در دهلیز منتهی به قرارگاه لشکر ۲۱۸ عراق مین گذاری شده. اگه ما بتونیم آن دهلیز رو از مین‌ها پاک‌سازی کنیم، یک گروه بیست نفری می‌تونند با یک عملیات تخریب خودروهای زرهی قرارگاه رافلج کنند. در نتیجه، گردان‌های تیپ لشکر عراق دیگر قادر نخواهند بود که از رودخانه عبور کنند و...» هنوز صحبت دکتر تمام نشده بود که رحیم پرید تو صحبت دکتر و گفت «من با گروهی که خودم آن‌ها را انتخاب می‌کنم، حاضریم هم میدان مین را پاک‌سازی کنم

و هم خودروهای مستقر در قرارگاه دشمن را منفجر کنم.» همه‌ی نگاه‌ها به طرف رحیم دوخته شدند. یکی از فرماندهان سپاه به نام حاج مرتضی اولیایی خطاب به رحیم گفت «شما مطمئنی که می‌تونی این کار مهم و پرخطر رو انجام دهی؟ تا جایی که من اطلاع دارم، شما در امور آموزش تئوری و عملی نظامی مهارت داری، ولی عملیات تخریب و خنثاسازی میداین مین احتیاج به افراد متخصص داره.» همه‌می خفیف در افراد پدید آمد. همه صحبت حاج مرتضی را تأیید کردند. رحیم از جاش نیم‌خیز شد و گفت «البته تخصصی که مورد نظر شماست، ندیده‌ام، ولی مطمئنم که می‌تونم این کار رو انجام دهم.» دکتر چمران به افرادش نگاه کرد. نگاه دکتر هرچند خاموش بود، ولی هزاران نکته‌ی نهفته در خود داشت. افرادی که نسبت به رحیم حسادت می‌کردند، متوجه شدند که دکتر با همان نگاه پرغوغایش می‌خواهد به آن‌ها بفهماند که رحیم نسبت به آن‌ها برتری خاصی دارد. یکی از افراد گروه به نام یوسف آبان از جاش بلند شد و خطاب به دکتر گفت «من دوره‌ی مین و تله‌های انفجاری را در ارتش گذرانده‌ام، خودم هم جزو نیروهای کماندویی ارتش هستم، اگه اجازه بدین من همراه برادر غروبی عازم این مأموریت می‌شوم.» قبل از آن که دکتر پاسخ آبان را بدهد، یکی از افراد گروه به نام یدالله قوامی با لحنی قاطع و مصمم گفت «آقای دکتر ما جزو گروه شما هستیم و شما همه‌ی ما رو با تخصص‌هایی که داریم، می‌شناسی، پس لزومی نداره که برای مأموریت‌های ویژه کسی داوطلب بشه. خودتون انتخاب کنید. همه‌ی ما آماده‌ی انجام خطرناک‌ترین مأموریت‌ها هستیم.» یکی از فرماندهان سپاه نگاهی به دکتر انداخت و گفت «این برادر راست می‌گه. خودت انتخاب کن.» دکتر با لحنی حق به جانب گفت «خواستم افراد خودشان مأموریت‌ها را انتخاب کنند. اگه من انتخاب کنم، یه نوع دیکتاتوری می‌شه. ولی اگه افراد خودشان مأموریت‌ها

رو متناسب با تخصص‌شان انتخاب کنند، بهتر و مؤثرتر خواهد بود» صدایی بلند و محکم گفت «برای سلامتی رزمندگان اسلام صلوات بلند بفرست.» صدای صلوات افراد در سوله پیچید.

اوایل جنگ خرمشهر به اشغال دشمن درآمد بود. تعداد زیادی از آبادی‌های سوسنگرد و پادگان حمیدیه و جاده‌ی ماهشهر - آبادان و اهواز - خرمشهر و بخش‌هایی مهمی از مهران و دهلران و قصر شیرین و... در اشغال عراقی‌ها بود. رسانه‌های بیگانه هم تبلیغات شدیدی راه انداخته بودند تا روحیه‌ی رزمندگان اسلام را تضعیف کنند. هوای جنوب مثل همیشه گرم و دم کرده و نفس گیر بود. به دستور فرمانده سپاه پاسداران جلسه‌ی مهمی با حضور افراد گروه دکتر چمران و چند نفر از فرماندهان ارتش و سپاه در قرارگاه کربلا برگزار شد. حاج محسن رضایی سخنرانی کرد. او با لحنی آرام و متین گفت «افرادی که با عشق و علاقه و ایمان داوطلب جبهه‌ها می‌شوند، هرچند ایمان و ایثار آنان از همه‌ی ما بالاتر است، ولی متأسفانه اطلاعات نظامی آنان صفر است. ما نه می‌تونیم آنان را به خط بفرستیم و نه می‌تونیم در پشت جبهه از آنان استفاده کنیم. همه‌ی آنان هم مصرانه می‌خواهند که به خط بروند. البته به هیچ عنوان آنان در این زمینه مقصر نیستند، بلکه شجاعت و ایمان و ایثار آنان قابل تقدیر و ستایش است. خب ما چگونه این مشکل رو حل کنیم. بعد از بررسی‌های لازم به این نتیجه رسیدیم که در مرکز استان‌ها و شهرستان‌ها مربیانی بفرستیم تا افراد داوطلب جبهه، قبل از اعزام، دوره‌های ابتدایی نظامی رو در حد یک سرباز ده ماه خدمت بگذرانند. لذا از برادرمان دکتر چمران می‌خواهیم که در بین افراد گروهش که همه دوره‌دیده هستند، چند نفر مربی نظامی رو به ما معرفی کنند.» سروصدا و همه‌همه در بین افراد بلند شد. دکتر چمران از جاش نیم‌خیز شد و گفت

«معرفی مربی نظامی برای آموزش افراد داوطلب جبهه‌ها در این برهه از زمان خیلی سخت و دشوار است، چون چنین مربیانی علاوه برداشتن تخصص‌های نظامی باید افرادی با ایمان و ایثار و متهور باشند. معرفی چنین افرادی بی‌تعارف باید عرض کنم که خیلی سخت و دشوار است. با وجود این، به یاری خداوند تا کم‌تر از دو هفته چند نفر واجد شرایط لازم را معرفی خواهیم کرد.»

عملیات‌هایی که گروه دکتر چمران انجام می‌دادند، کم‌تر رسانه‌ای می‌شد، چون معتقد بودند اگر از کارهایشان تعریف شود، پاداش معنوی آن کم‌رنگ شده و حتا ممکن است از بین برود. در یک مأموریت برون‌مرزی، دکتر همراه با گروه رحیم، موفق شدند پس از دو هفته کار شناسایی، چهار سکوی پرتاب موشک‌های دوربرد و پیشرفته‌ی دشمن را منهدم کنند. این خبر به رسانه‌ها کشیده شد. حتا عکس دکتر و رحیم را در حین عملیات، در تلویزیون نشان داده شد. وقتی دکتر موضوع را فهمید، بسیار ناراحت و عصبانی شد و افرادی را که در آن مأموریت شرکت داشتند، به بازجویی کشاند. تا این‌که یکی از افرادش به نام ابوالقاسم عطایی، اذعان کرد که عکس دکتر و رحیم را گرفته و چگونگی انجام عملیات را به رسانه‌ها اعلام کرده است. دکتر بی‌معطلی ابوالقاسم عطایی را اخراج کرد، ولی با وساطت رحیم، عطایی که تخریب‌چی خبره‌ای بود، به گروه دکتر برگشت. رحیم مدتی به نیروها آموزش می‌داد، بعد همراه گروه‌های آموزش‌دیده به جبهه می‌رفت. او بعد از انجام چند عملیات چریکی تحت نظر دکتر چمران، دوباره به مرکز آموزش در سعدآباد یا پادگان حر برمی‌گشت و نیروها را آموزش می‌داد. او مربی توانا و خبره‌ی آموزش‌های نظامی بود. علاقه‌ی خاصی به علوم و فنون نظامی داشت. مرتب کتاب‌های دوره‌ی عالی ستاد را مطالعه می‌کرد. او بیش‌تر آموزش‌های نظامی را به‌صورت عملی انجام می‌داد.

او با لحنی بسیار ساده نیروها را آموزش می‌داد. برخورد و نحوه‌ی تدریس‌اش خشک و خسته‌کننده نبود. صحبتش بسیار جذاب و دلنشین بود. تکیه کلامش «مؤمن» بود. آخر کلاس خلاصه‌ی درس را از شاگردان می‌پرسید. اگر شاگردی درس را بلد نبود یا نمی‌فهمید، هیچ وقت او را پیش بقیه تحقیر و سرزنش نمی‌کرد. به او می‌گفت: «تو نمی‌خواهی این درسو یاد بگیری. در واقع، این درسو دوست نداری. ولی با استعدادی که تو داری، می‌تونی مشکل‌تر از این درسو هم یاد بگیری. پس خواهش می‌کنم سعی کن این درسو هم دوست داشته باشی.»

دکتر چمران اسامی ده نفر از افراد گروهش را به فرمانده سپاه داد تا آن‌ها را برای آموزش نظامی به مرکز استان‌ها بفرستد. رحیم غروبی یکی از آن‌ها بود. او به خوبی مأمور شد.



رحیم با عشق و علاقه نیروها را آموزش می‌داد و اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. با این‌که نیروها از هر سن و هر شغلی بودند، اما هیچ وقت این تنوع تنش یا مشکلاتی ایجاد نمی‌کرد. رفتار و برخورد رحیم با شاگردانش به قدری متواضع، با متانت، ادب و احترام بود که همه او را از صمیم قلب دوست داشتند و از تدریس او لذت می‌بردند. رحیم با مهارت خاص و در عین حال بیانی بسیار ساده درس می‌داد. دوره‌ی آموزشی رزم انفرادی، اسلحه‌شناسی، کار با قطب‌نما و نقشه‌خوانی را قبل و بعد از انقلاب گذرانده بود. روز به روز داوطلبان آموزش بیش‌تر می‌شدند. با وجود این‌که بسیج و کمیته‌ها تازه تشکیل شده بودند، مردم با شور و هیجان برای آموزش و کمک به جبهه‌ها به پادگان‌ها مراجعه می‌کردند. حجت‌الاسلام شیخ جابر فاضلی در مساجد خوی با شور و حرارت سخنرانی می‌کرد و از مردم می‌خواست که علیه دشمن متجاوز به‌پا خیزند و از جان و مال و هستی خود در این راه بگذرند. شیخ جابر فاضلی به رحیم

گفته بود «کار تو در آموزش افراد از رفتنت به جبهه واجب‌تره. توجه داشته باشید پشت جبهه است که جبهه رو تقویت می‌کنه.» با این توصیه‌ی شیخ جابر فاضلی، رحیم با دلی پر امید و شور و شوق در پادگان حر خوی، گروه‌گروه افراد داوطلب را برای پیوستن به رزمندگان اسلام آماده می‌کرد. برخی از خبرچین‌ها و بدخواهان که از پیشرفت و ترقی رحیم حسادت می‌کردند، پیش مسؤلان بسیج و کمیته مرتب از نحوه‌ی آموزش و کارهای او ایراد می‌گرفتند.

- این پسر زینال نجار معلوم نیست که اصلاً کجا و کی آموزش نظامی دیده؟ بی‌خودی خودش رو مربی آموزش نظامی جا زده. این پسره که به قول معروف دهنش هنوز بوی شیر می‌ده، یه عده آدم‌های بیکار رو دور خود جمع کرده که مثلاً مربی آموزش نظامی است. عجب روزگاری شده! آموزش نظامی به این سادگیا که نیست! نباید پول بیت‌المال رو این‌چنین از بین بیره. می‌گن دانشجوی پزشکی دانشگاه تهرانه. خب یه دانشجو باید در دانشگاه درس بخونه، نه این که دانشگاه رو ول کنه و بیاد توی شهر خودش مربی نظامی بشه و یه پادگان رو در اختیار خود قرار بده. یه کاسه زیر نیم کاسه هست.

مسؤلین کمیته‌ها با وجود این که از کار رحیم اطمینان داشتند، ولی از تعدادی نظام خیره و باسابقه دعوت کردند که سرزده به پادگان حر برونند و از نحوه‌ی کار رحیم گزارش تهیه کنند. نظامی‌ها همراه با چند نفر از ستاد بسیج و کمیته راهی پادگان حر شدند و با راهنمایی مسؤل بسیج به طرف محل آموزش راه افتادند. کلاس‌های آموزشی در محوطه‌ی باز تشکیل شده بود. رحیم با مشاهده‌ی آنان متوجه قضیه شد، چون از قبل شنیده بود که افرادی مرتب علیه حزب‌اللهی‌ها کارهایی انجام می‌دهند، حتا چند بار با تهدید و اهانت افراد ضدانقلاب که بعضاً هم‌کلاسی سابق او هم بودند،

روبه‌رو شده بود، ولی با صبر و متانت با آن‌ها برخورد کرده بود. رحیم با مشاهده‌ی تیم افسران آموزشی و افراد همراه آنان، با روی باز و لبخند به استقبالشان رفت و چنان‌که شیوه‌اش بود، با ادب و احترام با آنان برخورد کرد.

جناب سرگرد شما و همراهانت خیلی خیلی خوش آمدین. من و همکارانم همیشه به کمک و راهنمایی شما برادران ارتشی در امر آموزش نیاز داریم. امیدوارم در این مورد به ما کمک کنید.

افراد نظامی با مشاهده‌ی رحیم با تعجب به هم نگاه کردند. سرگرد شاکری، سرپرست تیم بازرسان، آهسته گفت «این‌که خیلی بچه است. فکر نمی‌کنم هفده هجده سال بیش‌تر داشته باشه. چطوری مربی آموزش نظامی شده؟» سروان واحدی به علامت تعجب سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت «می‌گن دانشجوی پزشکی است. قبل و بعد از انقلاب آموزش نظامی رو گذرونده و پیش دکتر چمران دوره دیده. لابد از اون جوان‌های پرشور انقلابی است. از این تیپ جوان‌ها هرچه بگی برمی‌یاد. من نمونه‌های زیادی از آن‌ها رو می‌شناسم.» ستوان اهری با طعنه گفت «لابد اینا سحر و جادو می‌کنن. با این سن و سال چطوری هم دانشجوی پزشکی است و هم مربی نظامی؟ مگه چنین چیزی ممکنه! با اجازه‌ی جناب سرگرد شاکری، لازم است با طرح چند سؤال فنی نظامی اطلاعات او را در مورد دانش نظامی بسنجیم و نحوه‌ی تدریس‌اش رو ببینیم.» سرگرد شاکری به علامت تأیید سرش را تکان داد. موضوع درس آن روز کار با قطب‌نما و نقشه‌خوانی بود. مسئول هیئت نظامی، سرگرد شاکری، خطاب به رحیم گفت «برادر شما درستونو ادامه بدین. ما همین‌جا پیش برادران بسیجی می‌نشینیم و به نحوه‌ی تدریس شما گوش می‌دیم و استفاده می‌کنیم.» سرگرد شاکری و همراهان همانند شاگردان روی نیمکت‌ها

نشستند. رحیم بی آن که خود را ببازد، مثل همیشه با شور و اشتیاق درسش را ادامه داد.

– این جعبه را که ملاحظه می کنید، قطب‌نما نام دارد که از سه قسمت درب بدنه و دسته تشکیل شده است. به وسیله‌ی قطب‌نما می‌توانیم چهار جهت اصلی، یعنی شمال، جنوب، مشرق و مغرب را پیدا کنیم. کشتی‌ها و هواپیماها به وسیله‌ی قطب‌نما مسیر حرکت خود را تعیین می‌کنند. قطب‌نما به وسیله‌ی مسلمانان اختراع شده و...»

سرگرد شاکری از جاش بلند شد و چند قدم جلو رفت و گفت «استاد ممکنه نحوه‌ی پیدا کردن چهار جهت اصلی به وسیله‌ی قطب‌نما رو مختصر و مفید بفرمایید.» رحیم با لبخند گفت «بلی. به شرطی که اگه ایرادی مشاهده فرمودی، در همین جا راهنماییم کنید.» و در نهایت آرامش و خونسردی ادامه داد و گفت: «صفحه‌ی قطب‌نما مدرج است که از صفر تا ۳۶۰ درجه تقسیم‌بندی شده است. روی صفحه‌ی قطب‌نما عقربه‌ای است که نوک پیکان آن به رنگ فسفر است و در شب هم می‌تونیم آن را ببینیم. نوک پیکان این عقربه‌ی فسفری همیشه رو به شمال قرار می‌گیرد. یعنی اگه درب قطب‌نما را باز کنیم و به صفحه‌ی آن نگاه کنیم، همیشه عقربه‌ی فسفری رو به شمال است. خب وقتی یکی از چهار جهات اصلی را پیدا کردیم، سه جهت دیگر را به راحتی می‌تونیم پیدا کنیم.» سروان واحدی پرسید «چطور سه جهت اصلی رو می‌تونیم پیدا کنیم؟ لطفاً در این مورد بیش‌تر توضیح بفرمایید.» رحیم روی تخته سیاه یک خط به علاوه رسم کرد و گفت «اگه ما رو به شمال بایستیم، دست‌ها را از هم باز کنیم، سمت راست ما مشرق، سمت چپ ما مغرب و پشت سر ما جنوب است. به این علامت که به صورت علامت + رسم کرده‌ام، توجه بفرمایید. به همین سادگی می‌تونیم به وسیله‌ی قطب‌نما چهار جهت اصلی را پیدا کنیم. می‌توانید همین الان به وسیله‌ی قطب‌نما امتحان کنید.» افسران بازرس به هم نگاه کردند. سرگرد

شاکری گفت «خب بفرمایید چگونه به وسیله‌ی قطب‌نما گراها را پیدا می‌کنیم؟» رحیم با لحنی مطمئن گفت: «این کار هم خیلی راحت و آسان است. همان طوری که ملاحظه می‌کنید، وسط درب قطب‌نما سیم بسیار نازک و باریکی است که به آن تارمو می‌گویند. هر نقطه‌ای که در دید ما قرار گرفته باشد، از روی تارمو همانند نوک مگسک اسلحه که نشانه‌روی می‌کنیم، به آن نقطه نگاه می‌کنیم. سپس درب قطب‌نما را می‌بندیم تا عقربه‌ی متحرک حرکت نکند. آن‌گاه آهسته در قطب‌نما را باز می‌کنیم. نوک عقربه‌ی فسفری روی هر عددی قرار گرفته باشد، همان عدد گرای نقطه‌ی مورد نظر ماست. با این توضیح همین الآن می‌توانیم گرای پمپ بنزین را نسبت به این‌جا تعیین کنیم. لطفاً امتحان کنید. اگر همین‌گرا را به قبضه‌ی توپخانه بدیم، در عرض چند دقیقه پمپ بنزین را به آتش می‌کشد.» سروان واحدی به علامت تأیید سرش را تکان داد. ستوان اهری پرسید «این‌جا نقطه‌ای رو به ما داده بودند تا گرای آن را پیدا کنیم. اگه برعکس به ما عددی دادند و گفتند مثلاً گرای ۱۶ درجه به چه نقطه یا جایی منتهی می‌شود، چکار می‌کنیم؟» رحیم به ستوان اهری نگاه کرد و لبخند زد و گفت «اونم خیلی ساده است. قطب‌نما را به دست می‌گیریم. دور خود می‌چرخیم تا عددی که به ما داده‌اند، روی نوک عقربه‌ی فلش‌دار فسفری قرار بگیرد. سپس بدون آن که تکان بخوریم، در امتداد همان عدد از شکاف تارمو به منطقه نگاه می‌کنیم. عوارضی مثل رودخانه یا تک‌درخت یا تپه و یا هر چیز مشخص دیگری را که در امتداد آن اعداد قرار گرفته باشند؛ همان نقاط گرای مورد نظر ماست. این شیوه‌ی کار با قطب‌نما و نقشه برای گشتی‌ها و نیروهای که برای اطلاعات و شناسایی مواضع دشمن اعزام می‌شوند، مورد استفاده قرار می‌گیرد که بسیار مفید و مؤثر است.» بعد در مورد رزم انفرادی، تاکتیک گروه و دسته و عملیات کوهستانی و

چریک و ضدچریک سؤالاتی مطرح کردند. ستوان اهری پرسید «خب جناب استاد بفرمایید که گشتی بر چند نوع است؟» رحیم با لحنی قاطع گفت «اولاً بهتر بود می‌پرسیدی که تعریف گشتی چیست؟ بعد انواع آن را می‌پرسیدی.» ستوان اهری ابرو درهم کشید و با اخم گفت «خب حالا که این طور شد، تعریف گشتی و انواع آن و دیده‌بان و دیده‌ور و تعریف هر کدام از آن‌ها و فرق آن‌ها با هم را برای ما یک‌جا بیان کنید.» رحیم خندید و گفت «باز هم اشتباه کردی. بهتر بود یک سؤال را مطرح می‌کردی و جواب آن را می‌شنیدی، بعد سؤال دیگری را می‌پرسیدی. ولی فکر نکن که با طرح این سؤالات کارم سخت می‌شه؛ خیر چنین نیست. فقط وقت‌تون گرفته می‌شه. این سؤالات پیش پافتاده رو برای پرسنل آموزش داده‌ام، می‌تونید از آن‌ها بپرسید.» ستوان اهری با اخم گفت «خب هر که بلده، بلند شه تعریف و انواع گشتی رو برای ما شرح بده.» یکی از بسیجی‌ها که حدود ۴۵ سال داشت، از جا بلند شد و اجازه گرفت. کمی جلوتر رفت تا رو در روی آنان قرار گرفت، سپس شمرده‌شمرده و آرام گفت «گشتی واحد کوچکی است که از واحد بزرگ‌تر برای شناسایی یا رزمی جدا می‌شود و به منطقه اعزام می‌گردد. گشتی بر دو نوع است: گشتی رزمی که برای درگیری با دشمن اعزام می‌شود و گشتی شناسایی که حق درگیری با دشمن را ندارد و...» سرگرد صحبت او را قطع کرد و خواست که خود را معرفی کند. بسیجی با صدای بلند گفت «من عسکر ایمانی، شغل مکانیک.» سرگرد از یکی از بسیجی‌های هفده‌ساله خواست که خود را معرفی کند و به بقیه‌ی سؤالات جواب دهد. بسیجی از جایش بلند شد، آرام و آهسته گفت «من اصلان قربانی، دانش‌آموز کلاس اول دبیرستان اسلامی شهرستان خوی. دیده‌بان سربازی است مسلح که در نقطه‌ای مخصوص که دید بهتری بر منطقه داشته باشد، گمارده می‌شود. او موظف است با

دقت و هوشیاری منطقه را از نظر بگذرانند. آنچه می‌بیند و می‌شنود، لحظه به لحظه به واحدش گزارش کند و...» سرگرد صحبت قربانی را قطع کرد از بسیجی دیگری که حدود شصت سال داشت، خواست که ضمن معرفی خود، به بقیه‌ی سؤالات جواب دهد. بسیجی از جایش بلند شد و تند و سریع گفت «من بهلول باغبان، کارمند بازنشسته هستم. دیده‌بان سربازی است مسلح، جلوی واحدی که در حال حرکت است، پیش می‌رود و هر گونه مشاهدات و مسموعات خود را به واحدش اعلام می‌کند. فرق دیده‌بان با دیده‌ور این است که دیده‌بان ثابت در یک‌جا گمارده می‌شود، ولی دیده‌ور در حال حرکت است و...» سرگرد پرسید «ببخشید جناب باغبان! ممکنه بفرمایید شما بازنشسته‌ی کدوم سازمان هستی؟» باغبان آرام و متین گفت «بنده دبیر بازنشسته‌ی اداره‌ی آموزش و پرورش خوی هستم.» آن روز تا عصر افسران آموزشی ارتش شیوه‌ی آموزشی رحیم را بررسی کردند و دو روز بعد در گزارشی رحیم را بهترین مربی آموزش نظامی معرفی کردند.

یکی از خصوصیات رحیم این بود که برای آموختن و بیش‌تر فهمیدن حد و مرز نمی‌شناخت. او کارهای خوب و مفید و ارزشی، مخصوصاً اصول اسلام و احادیث نبوی را از هر کی می‌شنید، با خوشحالی و شادمانی آن را یادداشت می‌کرد و یاد می‌گرفت و از کسی که آن را بیان کرده بود، چه دوست و چه دشمن، قدردانی می‌کرد. او می‌گفت «حضرت علی(ع) فرموده: هر کسی به من یک کلمه بیاموزد، من برای همیشه سپاسگزار او خواهم بود.» رحیم تشنه‌ی آموختن و یاد گرفتن مطالب و موضوعات گوناگون بود. در همه‌ی زمینه‌ها با شوق و شادی مطالعه می‌کرد. یک روز مشهدی زینال به رحیم اعتراض کرد و گفت «پسرم هر کاری یه اصولی داره. الان ماه مبارک رمضان است. تا جایی که من از علما شنیده‌ام، ماه مبارک رمضان

ماه پاکى و خودسازى است، ولى شما مدام کار مى‌کنى. مدام در پادگان هستى. خودت که هیچ، لاقبل به نیروهات رحم کن. کمى به آنها استراحت بده.» رحيم يک‌ه خورد و با اعتراض به پدرش گفت «مگه من چکار کرده‌ام؟ من هیچ‌گاه استراحت و آسایش فرداى که زیر دستم آموزش مى‌بینند، مختل نکرده‌ام. تمام سعى و کوششم اينه که افراد ورزیده، با اطلاعات خوب نظامى، سالم و با نشاط و آماده‌ى اعزام به جبهه‌ها شوند. خوشبختانه تا به حال گروه‌هاىی که من اعزام کرده‌ام، در جبهه و در خط مقدم پیشرفت‌هاى مهم و قابل ستايش از خود نشان داده‌اند. پدر شما چه دليلی داری که من آسایش و آرامش پرسنل پادگان حر را سلب کرده‌ام؟» مشهدى زینال خندید و گفت «چقدر حرف مى‌زنى پسر! من که نمى‌خوام تو را استنطاق کنم. من مى‌دونم تو چقدر زحمت مى‌کشی. همه‌ى مردم خوى مى‌دونن و مى‌بینن که تو چقدر برای این دولت صادقانه و با دلسوزى تمام کار مى‌کنى و زحمت مى‌کشی. من مى‌گم این قدر خودتو ناراحت نکن. بهتره در هر کارى آدم میانه‌رو باشه.» رحيم چشم در چشم پدر دوخت و گفت «آخه چه ناراحتى پدر؟! منظورت از این ناراحتى و میانه‌روى چیه؟» مشهدى زینال کمى جابه‌جا شد و به‌جد گفت «آخه چه لزومى داره شما نیمه‌هاى شب برای پرسنل پادگان سحرى مى‌برى، خودت هم همان‌جا سحرى مى‌خورى؟ بعد از سحرى، چرا نمى‌خوابى؟ خب وقتى بيدار مى‌مونی، حالا یا مطالعه مى‌کنى یا هر کار ديگر؛ خواه ناخواه خيلى از پرسنل معذب مى‌شن و نمى‌تونن آن‌طور که دلشون مى‌خواد، استراحت کنن. روزها از صبح تا شب به‌شون آموزش مى‌دى، خب خدا خیرت بده! لاقبل شب‌ها اون‌ها رو راحت بذار.» رحيم با خوشحالى به پدر نگاه کرد و گفت «در این مورد، حق با شماست. ولى چرا من بعد از سحرى به خانه نمى‌آيم يا در پادگان بيدار مى‌مانم، علتش اينه که من مى‌خوام شنا ياد بگيرم. روزها

چون روزهام، نمی‌تونم. اما چرا برای آن‌ها سحری می‌برم. بالأخره باید برای سحری بیدار بشن، خب من اون‌ها را از زحمت سحری درست کردن معاف کرده‌ام.»

رحیم تنها به درس نظامی اکتفا نمی‌کرد. او مسائل سیاسی و رویدادهای ایران و جهان را نیز به پرسنل آموزش می‌داد.

از این که به درخواست من، بعد از ماه مبارک رمضان، روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه روزه می‌گیرید، ممنونم. اما همان‌طور که می‌دونین امام خمینی می‌فرمایند: سپاه باید ۹۰ درصد عقیدتی و ۱۰ درصد نظامی باشه. پس یکی از دروس مهم ما مسئله‌ی عقیدتی است. ما هفته‌ی یک روز دعای کمیل و یک روز هم دعای ندبه داریم. ضمناً از برادران پیشکسوت خواهش می‌کنم در مورد مسائل عقیدتی با توجه به تجربه‌هایی که دارند، به من کمک کنند. من هرگز خود را استاد یا مربی شما نمی‌دونم. من خاک پای همه‌ی عزیزانی هستم که دست از کار و زندگی و زن و بچه‌های خود کشیده‌اند و بدون هیچ چشم‌داشتی برای رویارویی با دشمن متجاوز به این‌جا آمده‌اند.» این رویه‌ی تدریس و مربی‌گری و رفتار رحیم باعث شده بود که محبوبیت خاصی بین مردم و مخصوصاً نیروهایی که آموزش می‌دیدند، پیدا کند. رحیم غروبى با آن سن و سال کم، منبع اطلاعات بود. به‌شدت مسائل دینی و عقیدتی را رعایت می‌کرد. در مورد برخی از جریان‌ات انحرافی مفصل صحبت می‌کرد و به پرسنل در مسائل دینی، سیاسی و اجتماعی آگاهی می‌داد. درباره‌ی بنی‌صدر می‌گفت «بنی‌صدر ملی‌گرا و لیبرالیست است. او ولایت فقیه و روحانیت و سپاه پاسداران را قبول ندارد. او مدام می‌کوشد که روحانیت و سپاه پاسداران را خراب کند. او علناً با آیت‌الله بهشتی دشمنی می‌ورزد و...» این سخنان رحیم زمانی بود که هنوز بنی‌صدر رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوا بود. کم‌تر کسی در آن برهه از زمان جرأت می‌کرد که با آن صراحت از رئیس

جمهور انتقاد کند. گروهک‌های ضدانقلاب از این موقعیتی که بنی‌صدر برای سپاه و بسیج و کلاً روحانیون پیش آورده بود، سوءاستفاده می‌کردند و مدام درصدد تضعیف و حتا حذف روحانیون و سپاه بودند. بیش‌تر روزنامه‌ها و مجلات و اعلامیه‌ها و جلسات و کنفرانس‌ها و متینگ‌های خیابانی همه و همه علیه انقلاب و اسلام بود.

رحیم در ابتدای کار در خوی، به کمک دوستانش و مردم، پادگان حر را که زمینی خرابه و دورافتاده بود، تأسیس کرد و کمبودها را با زحمت برطرف نمود. حتا برای کارهای پادگان از پدرش پنج‌هزار تومان قرض کرد. بعد از تکمیل پادگان، داوطلب‌ها و نیروهای سپاه و بسیج را در آن‌جا سازمان‌دهی کرد و به آنان آموزش داد. در آن زمان رحیم در بیرون پادگان هم امر به معروف و نهی از منکر و بحث با گروهک‌های ضدانقلاب را سرلوحه‌ی کار خود قرار داده بود. رحیم بیش از مشکلات آموزشی، مشکلات مبارزه با گروهک‌های ضدانقلاب را داشت. او چه در دانشگاه و چه در خوی، مرتب با گروهک‌های ضدانقلاب و ضداسلام درگیر بحث و مجادله بود تا راه معنوی نورانی اسلام را به آن‌ها یادآوری کند. ولی آن‌ها چنان در ضلالت و گمراهی فرو رفته بودند که به واقعیت نمی‌رسیدند.



مرضیه خانم در آشپزخانه دوغ را به هم می زد. خواهرش منیژه خانم سیب زمینی را برای آبگوشت پوست می کند. سلطان خانم که پیش رحیم نشسته بود و مرتب قربان صدقه ی برادرزاده اش می رفت. کاهو و گوجه فرنگی و خیار و پیاز را برای سالاد آماده می کرد. خلیل دیس میوه و سینی چای را جلوی میهمانان گذاشت و کارد و چنگال و بشقاب ها را بغل دیس میوه قرار داد و به میهمانان تعارف کرد که میوه و چای میل کنند. میهمانان همه خودی بودند. محمدعلی در حالی که خیاری را پوست می کند، به رحیم نگاهی انداخت و گفت «راستی عمویادته یه روز از مدرسه می اومدی بدون جوراب بودی، وقتی پرسیدم جوراب هات کو، گفتی جوراب هام رو به یه فقیری که جوراب نداشت بخشیدم.» رحیم خندید و گفت «آره عموجون. خوب یادمه، چطور مگه؟» محمدعلی کارد میوه خوری را داخل بشقاب گذاشت و خیار پوست کنده را گاز زد و جویده نجویده قورت داد و گفت «دیروز در مال میدانی بودم، دیدم یه چوپانی با

کفش‌های پاره و بدون جوراب دنبال گوسفدانش می‌دوید و سعی می‌کرد که آن‌ها را جمع کند، ولی گوسفندان مرتب این طرف و آن طرف می‌دویدند، انگار رم کرده بودند. به یاد آن روز شما افتادم به چوپان گفتم مگه جوراب نداری؟ چوپان آهی کشید و گفت: جورابم کجا بود عمو! همان جا ایستادم و جوراب‌هامو درآوردم و به اون چوپان دادم. البته جوراب‌هایم از اون جوراب‌های دست‌بافت پشمی بودند.» سلطان خانم به محمدعلی نگاه کرد و به طعنه گفت «پس بگو خیرات و احسان رو از رحیم یاد گرفتی. اگه رحیم آن روز جوراب‌هاشو نمی‌بخشید، شما هم جوراب‌اتو نمی‌بخشیدی.»

با لبه‌ی چادرش اشک‌های چشمشو که بر اثر خرد کردن پیاز جاری شده بود، پاک کرد و سالاد را به هم زد. محمدعلی به سلطان خانم چشم‌غره رفت و با لحنی تهدیدآمیز گفت «باشه آبجی! هرچه دل تنگت می‌خواهد بگو، ولی بعداً پشیمون می‌شی ها. امروز به مناسبت آمدن رحیم چیزی نمی‌گم.» مشهدی زینال استکان چای را سر جانش قرار داد و گفت «فعلاً وقت این حرفا نیست. شوخی رو کنار بذارین. بهتره بریم سر اصل مطلب که مربوط به رحیم و کارهاش می‌شه. رحیم می‌خواد باز به جبهه بره.» مرضیه خانم دست از کار کشید و به طرف رحیم قدم برداشت و با لحنی اندوهگین گفت «جبهه؟ پس دانشگاه چی؟ مگه تازه از جبهه نیومدی مادر؟ دانشگاه که دیگه تعطیل نیست. جواد می‌گفت که دانشگاه یک ماهه که باز شده.» مشهدی زینال در حالی که تسبیح می‌چرخاند، بی‌آن که به کسی نگاه کند، گفت «مدتی به علت انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها تعطیل بودند. بعد جنگ شروع شد. خب در این مدت رحیم یا آموزش نظامی می‌دید یا در جبهه بود یا به داوطلبین جبهه آموزش می‌داد. مرتب با گروه دکتر چمران کار می‌کرد و در چندین عملیات‌های چریکی هم شرکت داشت. خب کار خوبی کرده. اجرش با آقا امام زمان (عج)! اما حالا که دانشگاه باز

شده‌اند، باز رحیم نمی‌خواد بره دانشگاه. اصلاً این کار رحیم برایش قابل قبول نیست.» خلیل از صحبت مشهدی زینال خوشحال شد. گویا مشهدی زینال حرف دل او را زده بود، پس کمی جابه‌جا شد و به رحیم نگاه کرد و گفت «بین رحیم‌جون! بابا درست می‌گه. شما رشته‌ی پزشکی می‌خونی. به نظر شما ادامه‌ی تحصیل بهتر از جبهه رفتن نیست؟ هیچ می‌دونی داداش با این کارت همه رو ناراحت می‌کنی. در نتیجه اجر و پاداشی که در رفتن به جبهه نصیب، می‌شه، چون پدر و مادرت راضی نیستند، مرتکب گناه هم می‌شی. تازه مگه در جبهه نبودی! مگه در عملیات‌های مهم و خطرناک شرکت نداشتی!» رحیم نصف سببی را که پوست گرفته بود، داخل بشقاب قرار داد و گفت «در حال حاضر که دشمن به خاک ما حمله کرده و بخشی از سرزمین ما را اشغال نموده، بر همه‌ی ما که ادعای مسلمانی داریم، واجب است که با این چنین دشمنی مبارزه کنیم. مبارزه با دشمنی که در خانه‌ی ماست، واجب‌تر از هر کار دیگری است. حتا می‌خوام بگم که واجب‌تر از نماز یومیه هم هست.» مرضیه‌خانم آهی کشید و گفت «رحیم با این صحبتش همه‌ی ما رو نگران کرده. خب رفتن به جبهه واجب است یا نیست، شما اندازه‌ی سهم خودت در جبهه بودی.» زینال در حالی که گوشه‌های سفره را مرتب می‌کرد، گفت: «بین پسر من تو می‌خوای به مردم و انقلاب و اسلام کمک کنی، اینو همه‌ی ما می‌دونیم. یادته وقتی بچه بودی، از داخل دخل مغازه پول برمی‌داشتی و به فقرا می‌دادی. حتا لباس تنت رو هم به نیازمندان می‌بخشیدی. خب ما از اون کارهات خوشحال بودیم و حالا هم خوشحال هستیم، چون ما مسلمانیم و پیرو راه و روش حضرت علی (ع) هستیم. اما این تصمیم فعلی شما همه‌ی ما رو ناراحت و نگران می‌کنه. من در حضور مادرت و عمه‌ها و خاله‌ها و داییت و عمو و برادرانت قول می‌دم محض این که دانشگاهت

تموم بشه، برات یه مطب خوب و مرتب در همین شهر خودمان بخرم. در آن موقع می‌توننی بهتر و بیش‌تر به مستمندان مخصوصاً بیماران بی‌بضاعت کمک کنی. این بهترین پیشنهاد است.» ابراهیم که ساکت و در فکر فرو رفته بود، گفت «خب مگه قرار نیست که داداش جواد به جبهه بره. خب رحیم هم بره دانشگاه.» رحیم به میهمانان و پدرش نگاه کرد به‌جد گفت «جواد از لحاظ درس پزشکی دست‌کمی از من نداره، حتا از من هم بهتر درس می‌خونه، پس بهتره که جواد به دانشگاه بره و من هم می‌رم جبهه.» همه به هم نگاه کردند. محمدعلی با لحنی پرسش‌گونه گفت «عموجون! من از این کار شما تعجب می‌کنم. چطور حاضری درس پزشکی رو ول کنی و بری جبهه. اولاً به اندازه‌ی کافی در جبهه بودی، دوماً درس خواندنت، آن هم درس پزشکی، اجر و پاداشش اگه از جبهه رفتنت بیش‌تر نباشه، کم‌تر هم نیست. از من باور نمی‌کنی، از حاج‌آقا مفیدی یا حاج‌آقا فاضلی بی‌رس. بین عموجون یه پزشک خیلی بهتر و مؤثرتر از یک رزمنده‌ی ساده می‌تونه به اسلام، انقلاب و پیروزی در جنگ کمک کنه. بهتره در این مورد بیش‌تر فکر کنی. بعداً پشیمون می‌شی.» سلطان‌خانم با نگرانی خطاب به رحیم گفت «الهی عمه به قربونت بره! تو الان شور و هیجان جوانی داری، متوجه بعضی چیزها نیستی. فردا پشیمون می‌شی‌ها. درس پزشکی رو به این سادگی از دست نده. این جوانی و قدرت برای هیچ کس همیشه باقی نمی‌مونه. تا چشم به هم زدی، این جوانی و قدرت بدنی و سوی چشمان از بین می‌ره، اون وقت دیگه پشیمونی سودی نداره. چه‌بسا آن موقع به ما نفرین هم بکنی که چرا راهنماییت نکردیم.» زینال مرتب با رحیم درباره‌ی رفتن او به جبهه صحبت می‌کرد، ولی بی‌فایده بود. مرغ رحیم در این مورد یک پا داشت. رحیم در خانه خیلی به مادرش وابسته بود. یک روز مرضیه‌خانم به رحیم گفت «یادته زمانی که خیلی

کوچیک بودی، با هم به مجلس روضه‌خوانی زنانه می‌رفتیم. یه روز وقتی خانم جلسه‌ای نحوه‌ی شهادت امام حسین(ع) و به اسارت بردن خانواده‌اش رو شرح می‌داد، وقتی از جلسه بیرون آمدیم، در خیابون به هر که می‌رسیدی، می‌گفتی که یزید امام حسین رو کشته و خانواده‌اش رو به اسارت برده. فکر می‌کردی که همان روز این اتفاق افتاده!» رحیم خندید و گفت «آره مادر یه چیزهایی یادمه. من از آن روز به بعد می‌ترسیدم که یزید بیاد خونه‌ی ما و ما رو هم بکشه. آخه فکر می‌کردم یزید در خوی امام حسین(ع) رو شهید کرده و در خوی است و هر آن ممکنه ما و دیگران رو هم بکشه. هر وقت تنها می‌شدم، می‌ترسیدم که شمر بیاد مثل بچه‌های امام حسین(ع) سرم رو بیره. بچگی چه عالمی داره!» همه زدند زیر خنده. مشهدی زینال در حالی که به رحیم خیره شده بود، به مرضیه‌خانم گفت «راستی مرضی اون موضوع گریه‌ی شب‌های جمعه رو هم بگو تا همه بشنون.» مرضیه‌خانم روسری‌اش را مرتب کرد و در حالی که لبخند به لب داشت، گفت «رحیم خیلی به من وابسته بود. هر وقت نماز می‌خوندم، او هم با من دولا راست می‌شد. خانم جلسه‌ای یک روز در جلسه گفت: هر که در شب‌های جمعه به یاد بچه‌های امام حسین(ع) و مسلم بن عقیل روضه بخواند و اشک بریزد، خداوند در روز قیامت او را عفو می‌کنه و درهای بهشت را به رویش باز می‌کنه. بعد که اومدیم خونه، هر روز رحیم از من می‌پرسید که شب جمعه کی هست؟ من هم بهش می‌گفتم که مثلاً امشب شب جمعه است. یه وقت که شب جمعه بود، دیدم که رحیم مرتب داره گریه می‌کنه. ناراحت شدم و او را بغل کردم و بوسیدم و گفتم: چرا گریه می‌کنی مادر؟ با بغض و گریه گفت برای بچه‌های امام حسین(ع) و مسلم گریه می‌کنه! رحیم خیلی از این کارها می‌کرد.» رحیم در حالی که به مادرش خیره شده بود و چند دانه‌ی شفاف اشک دور چشمانش حلقه زده

بودند، با بغض انگار با خودش گفت «گریه برای طفلان امام حسین(ع) و مسلم بن عقیل!» مرضیه خانم با خنده گفت «هنوز هم رحیم برام همون پسر ساکت و آرام و دوست‌داشتنی است، ولی نمی‌دونم چرا به حرفای ما گوش نمی‌ده و با اصرار می‌خواد بره جبهه و درس دکتری را رها کنه!» رحیم در حالی که به مادرش خیره شده بود و دانه‌های شفاف اشک دور چشمانش حلقه زده بودند، با لحنی قاطع و محکم گفت «فکرهامو کرده‌ام. به جای دانشگاه عازم جبهه خواهم شد. از پدر و مادر و برادرانم، از همه‌تون خواهش می‌کنم دیگه در این مورد صحبت نکنین.» لطیفه خانم به کمک خواهرش منیژه سفره را پهن کرد و ظرف‌های دوغ و بشقاب‌های سبزی و کاسه‌های ماست و ترشی را روی سفره چید و گفت «آبجی مرضیه امروز غذای مورد علاقه‌ی رحیم رو که آش دوغ و آبگوشت است، درست کرده. بهتره بذارین رحیم با آرامش غذاشو بخوره. بعداً درباره‌ی دانشگاه و جبهه صحبت کنین.» مشهدی زینال سرش را به چپ و راست چرخاند و گوشه‌های سفره را پهن کرد و همه مشغول شدن. چند روز بعد رحیم در ترمینال خوی با بدرقه‌ی عمویش محمدعلی عازم جبهه شد.

قرارگاه کربلا خیلی شلوغ بود. نیروهای تازه‌وارد هنوز سازمان‌دهی نشده بودند. نیروهای جایگزین آماده‌ی اعزام به خط بودند. هر که رحیم را می‌دید، به‌ش تبریک می‌گفت.

– تبریک می‌گم دل‌اور اسلام! واقعاً رحیم غروبی، دانشجوی رشته‌ی پزشکی دانشگاه تهران شایسته‌ی این مقام بود. از این موفقیت مبادا مغرور بشی و دوستان را فراموش کنی. زیر پاتو که نگاه کردی، ما رو هم می‌بینی.

رحیم خود را به فرماندهی قرارگاه رساند تا موضوع را بفهمد. همین که چشم احمد

متوسلیمان به رحیم افتاد، از جاش بلند شد، رحیم را در آغوش گرفت و گفت «تبریک می‌گم برادر! از بین سیصد نفر نیروهای گروه دکتر چمران، جزو چهار نفری شدی که تونستند مربی‌گری درجه یک نظامی رو کسب کنند. جای خوشحالی و شکرگزاری است.» همان روز رحیم خود را به محل استقرار نیروهای دکتر چمران رساند. تا چشم دکتر چمران به رحیم افتاد، بالبخند گفت «این جا چه می‌کنی بچه؟ باید الان در یکی از پادگان‌های آموزشی می‌بودی و به نیروهای داوطلب آموزش می‌دادی.» رحیم با لحنی آمیخته با ادب و احترام گفت «دکتر چون واقعاً ما رو شرمندہ کردی. من همیشه افتخار می‌کنم که شاگرد و دست‌پرورده‌ی شما بوده‌ام. شما برام الگوی شجاعت و شرف و انسانیت هستید و خواهید بود. من فقط برای سپاسگزاری خدمت رسیدم.» دکتر خندید. به زبان ترکی به شوخی گفت: «وقلان دانیس مه! (پسر حرف نزن)» سپس در حالی که با رحیم در محوطه قدم می‌زدند، گفت «من هرگز دوست ندارم که کسی از من تعریف کنه. اگه در گروه ما کاری و موفقیتی انجام شده که امیدوارم مورد قبول حق تعالی قرار بگیرد، در سایه‌ی ایثار و فداکاری و از خودگذشتگی افرادی بوده که شجاعانه و بدون چشمداشت در راه خدا و برای رضای خدا شجاعانه به سوی مرگ و شهادت شتافتند. من هم یک نفر پایین‌تر از آن‌ها بودم و بس. پس خواهش می‌کنم این تعریف و تمجید رو کنار بذار و سریع برو قرارگاه کربلا. از اون‌جا باید برید بندر گناوه. یک مأموریت بیست‌روزه‌ی آموزشی اون‌جا داری. نامه‌ی مأموریت شما و سه نفر دیگر در قرارگاه نصر آماده است و شخص فرمانده سپاه آن را امضا کرده است. مأموریت شما در گروه ما تمام شد. شما با بالاترین و بهترین نمرات در گروه ما فارغ‌التحصیل شدی. حالا نوبت بهره‌بردن از دانش نظامی شماست که باید همت کنی و داوطلبین جبهه‌ها رو برای رویارویی با دشمن متجاوز آماده سازی.» رحیم

گفت «البته این مأموریت رو از جان و دل و با تمام وجود انجام می‌دم، ولی دوست دارم بعضی وقت‌ها هم همراه داوطلبین در عملیات شرکت کنم.» دکتر بعد از کمی مکث گفت «من عرض کردم شما دیگه در اختیار ما نیستی. برای انجام این کار باید با سپاه هماهنگ کنی، چون به هر حال، شما عضو رسمی سپاه هستی. مدتی هم که با ما همکاری می‌کردی، از طرف سپاه مأمور به گروه ما شده بودی.» رحیم همان شب با آمبولانس به قرارگاه نصر برگشت. حاج احمد اشتری که از قبل رحیم را می‌شناخت، تا چشمش به رحیم افتاد، با خنده و شادی جلو رفت و با رحیم روبوسی کرد.

– کجایی مؤمن؟ فرمانده قرارگاه مرتب سراغت را می‌گرفت. می‌گفت: الآن باید در بندر گناوه باشی. خوب شغل جدید مبارک دل‌آور!

رحیم هاج و واج به اشتری نگاه کرد و با تعجب پرسید «اولاً بگو بینم کدوم شغل؟ من که شغل و سمتی ندارم! دوماً موضوع رفتن بندر گناوه چیه؟» اشتری به رحیم نگاه کرد و گفت «چرا خودتو زدی به اون راه مؤمن! یعنی تو نمی‌دونی که مسئولیت آموزش چهل‌روزه‌ی داوطلبین جبهه در بندر گناوه به تو محول شده است؟ یعنی تو نمی‌دونی که فرمانده کل سپاه نامه‌ی این مأموریت رو امضا کرده؟ ای ول بابا! ما رو گرفتی‌ها.» رحیم به فکر فرو رفت و با خود گفت «پس دکتر چمران از موضوع خبر داشت. اصلاً چرا درباره‌ی مسئولیت پادگان آموزشی گناوه با من مشورت نکردند.» اشتری به سراپای رحیم نگاه کرد و گفت «ها چی شد مؤمن؟ چرا ساکت شدی؟ به چه فکر می‌کنی؟ حالا سریع برو پیش فرمانده قرارگاه. من در سنگر تدارکات منتظرتم. زود بیا پیشم باهات کار دارم. برات غذا هم می‌گیرم.» رحیم مردد بود که چه کند. بی‌آن که حرفی بزند، به سنگر فرمانده قرارگاه رفت. چند نفر از نظامیان و تعدادی هم از فرماندهان سپاه در سنگر فرمانده حضور داشتند. تا چشم فرمانده

قرارگاه به رحیم افتاد، شادمانه گفت «به به کی اومده! مربی و استاد نظامی.» همه به رحیم نگاه کردند. رحیم سلام کرد و پیش فرماندهان نشست. فرمانده قرارگاه مجدد رحیم را به فرماندهان سپاه و ارتش معرفی کرد. سپس از فلاسک چای برای رحیم چای ریخت و خطاب به رحیم گفت «من باید خصوصی باهات صحبت کنم.» رحیم به فکر فرو رفت و با خود اندیشید «فرمانده قرارگاه با من چه کار داره؟ دکتر می گفت نامه‌ی مأموریت جدید رو به من ابلاغ می کنه، ولی حالا می گه کار خصوصی با من داره! ما که این جا کار خصوصی نداریم! این جا جنگ و جبهه و کشت و کشتاره. نزنمی زنت نکشی می کشت. پس کار خصوصی چه می تونه باشه.» رحیم همین طوری غرق در افکارش بود که فرماندهان ارتش و سپاه یکی پس از دیگری سوله را ترک کردند و رفتند. فرمانده قرارگاه نصر از روی سکو آمد پایین و پیش رحیم نشست و با لحنی آرام و متین و خودمانی گفت «خوشبختانه در این مدتی که در گروه دکتر چمران بودی، هم مأموریت‌های ویژه که انجام می دادی، موفقیت آمیز و مایه‌ی افتخار و سربلندی بود و هم فراگیری دروس نظامی. اما منظورم از این حرفا چیز دیگری است. شما الان دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران هستی. به نظرم اگه بری دانشگاه و درس پزشکی را ادامه بدین، بهتر از آن است که به مأموریت جدید برید. ما به یک پزشک خیلی بیش تر از یک مربی آموزشی نظامی احتیاج داریم. شما الان جوانی و شور و التهاب جنگ و انقلاب شما رو احاطه کرده. فردا پشیمون می شی. از من گفتن بود. حال خود دانی. البته نامه‌ات رو فرمانده سپاه امضا کرده. خود ایشون هم مایل بودند که شما دانشگاهت رو ادامه بدید.» رحیم زیرچشمی به فرمانده نگاه کرد. کمی جابه‌جا شد. آن گاه با لحنی قاطع و محکم گفت «از این که به فکر من و آینده‌ام هستین، ممنون و سپاس گزارم، ولی من تصمیمم رو گرفته‌ام. زمانی که دشمن در

خاک ماست و قسمت‌هایی از سرزمین ما رو اشغال کرده و در سوسنگرد و بستان و روستاهای اطراف آن مرتکب کارهای شنیع و مغایر اصول و شرافت انسانی شده، من چطور می‌تونم بی‌تفاوت سر کلاس بنشینم و درس بخوانم؟ شرف و غیرت و مردانگی‌ام هرگز چنین اجازه‌ای رو به من نمی‌ده. از نظر دین مقدس اسلام هم تا زمانی که دشمن متجاوز در خاک مسلمین حضور داره، انجام هر کاری جز دفع دشمن بر مسلمانان مکروه و به قولی حتا حرام هم هست.» فرمانده به رحیم نگاه کرد و متفکرانه به فکر فرو رفت. با خود صحبت رحیم را تکرار کرد «تا زمانی که دشمن در خاک مسلمین است، انجام هر کاری جز دفع دشمن بر مسلمانان حرام است. چه تعبیر و تفسیر زیبا و دلچسبی!» بعد از چند لحظه خطاب به رحیم گفت «نامه‌ی شما آماده است. شما باید به بندر گناوه بروید. چهل روز در یکی از پادگان‌های نیروی هوایی در آن بندر که نیمه‌مخروبه است، به پرسنل داوطلب در سطحی که بتوانند با دشمن روبه‌رو شوند، آموزش بدین. فرمانده سپاه تأکید داشتند که پرسنل بدون آموزش نباید عازم جبهه شوند، مخصوصاً خط مقدم.» نامه‌ی فرمانده را به رحیم داد و گفت «بهتره یک بار نامه را بخوانید.» رحیم نامه را باز کرد و خواند. سپس آن را در جیب بلوزش قرار داد و گفت «من برای انجام هر گونه مأموریت آماده‌ام. البته من دوست داشتم همچنان در گروه دکتر چمران می‌ماندم، ولی خوب من مطیع اوامر فرماندهان هستم. اما من هم یه گله دارم.» فرمانده یکه خورد و به رحیم نگاه کرد. رحیم با لحنی گله‌آمیز گفت «در مأموریت‌های جزئی هم فرماندهان را قبل از انجام مأموریت در جریان کار قرار می‌دهند. من که باید محل خدمتم رو ترک کنم و به‌عنوان مربی و مسؤل آموزش به جای دیگری بروم، چرا بدون اطلاع یا مشورت با من نامه‌ام را نوشته‌اند و منو در مقابل عمل انجام‌شده قرار داده‌اند.» فرمانده سرش را به علامت تأیید صحبت رحیم

تکان داد و به دلجویی گفت «حق با شماست. ولی باور کنید فرصت این کار رو پیدا نکردیم. اگه دوست داری این مأموریت رو انجام ندی، می‌تونم ترتیبی بدم تا بتونی با فرمانده سپاه ملاقات کنی. ایشون الان در دزفول هستند.» رحیم با تواضع و متانت گفت «اگه فرمانده محترم سپاه در نامه می‌نوشت که بروم داخل شعله‌های آتش، باور بفرمایید من یک لحظه درنگ نمی‌کردم و با روی باز به داخل شعله‌های آتش می‌رفتم.» فرمانده به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و در اعماق افکارش فرو رفت. بعد از چند لحظه خطاب به رحیم گفت «آموزش افراد داوطلب یا نیروهای جدید سپاه در این مقطع زمانی خیلی از رفتن به خط اول جبهه مهم‌تر و ضروری‌تر است. شما فکر نکن که کارتو کم‌تر از کار برادرانی است که در خط اول جبهه قرار دارند. همیشه پشت جبهه است که جبهه را تقویت می‌کنه. باور کنید اجر و پاداش اون برادری که برای رزمندگان غذا درست می‌کنه و در عمرش هم شاید اصلاً اسلحه به دست نگرفته باشه، اگر از رزمنده‌ی خط اول جبهه پیش خداوند بیش‌تر نباشه، کم‌تر هم نیست.»

در آن روزها مشکل مجاهدین خلق (منافقین) و گروه‌های چپی (اقلیت و اکثریت) و پیکار و حزب دمکرات کردستان و سازمان کومله و... که همه با جمهوری اسلامی ایران مخالف و در جنگ بودند، بسیار حاد شده بود. بنی‌صدر هم به این مشکلات اضافه شده بود. او می‌گفت «ما زمین می‌دهیم و زمان می‌گیریم.» وقتی چگونگی این موضوع را از او پرسیدند، گفت: «ژنرال کوتوزوف، فرمانده نیروهای روسیه در جنگ جهانی اول، با یک عقب‌نشینی حساب‌شده بخشی از سرزمین روسیه تا مسکو را در اختیار نیروهای فرانسه قرار داد، ولی بعدها بدون درگیری نیروهای فرانسه در سرمای شدید روسیه نابود شدند و کوتوزوف پیروز شد. ما هم می‌خوایم فعلاً زمین بدهیم و زمان بگیریم.» این تحلیل‌های غلط بنی‌صدر باعث شده بود که در اوایل

جنگ یک حالت نه جنگ و نه صلح در جبهه‌ها برقرار شود. او اجازه نمی‌داد که به بسیج، سپاه و حتی نیروهای مردمی اسلحه بدهند. او فقط روی ارتش حساب می‌کرد و می‌خواست در بین ارتش محبوبیتی به دست بیاورد. ارتش هم بعد از پیروزی انقلاب دچار مشکلات داخلی خود شده بود. بنی‌صدر می‌خواست خود را ناجی ارتش معرفی کند تا محبوبیتی در ارتش داشته باشد و ارتش را به طرف خود بکشاند. او مدام به ارتش اطمینان می‌داد که در امان هستند و در امان خواهند بود، غافل از این که امام خمینی (ره) قبلاً این امان‌نامه را به ارتش داده بود. با وجود این مشکلات وقتی جنگ تحمیلی شروع شد، ارتش رسالت واقعی خود را در قبال ملت و انقلاب به نحو شایسته و قابل تقدیر انجام داد.

اوایل جنگ هر روز خبرهای ناامیدکننده از جبهه‌ها می‌رسید. بخش‌های زیادی از مناطق مرزی کشور توسط دشمن اشغال شده بود. سپاه پاسداران با وجود ایثار و فداکاری و از خودگذشتگی، چند مشکل باعث شده بود که آن نیروی پاک و اخلاص‌گر در اوایل جنگ نتواند جلوی پیشروی دشمن را بگیرد. از جمله‌ی آن مشکلات عبارت بودند:

۱. نداشتن اسلحه و مهمات لازم جهت رویاروی با ارتشی منظم که نیروی زرهی‌اش در خاورمیانه حرف اول را می‌زد، ۲. نداشتن نیروی کافی، باتجربه و آموزش‌دیده برای جنگ‌های منظم کلاسیک؛ ۳. از همه مهم‌تر و دردناک‌تر، مخالفت شدید بنی‌صدر با سپاه و بسیج و نیروهای مردمی بود که آشکارا در سخنرانی‌هایش سپاه را یک عنصر مزاحم برای نیروهای مسلح در میدان جنگ می‌دانست.

با وجود این مشکلات، سپاه با چنگ و دندان از میهن دفاع می‌کرد، ولی مشکل بنی‌صدر همچنان باقی بود.

آن شب تا صبح رحیم در فکر این مأموریت جدید و اوضاع جبهه و جنگ بود. روز بعد رحیم با هواپیمای سی-۱۳۰ عازم اهواز و از آن جا عازم گناوه شد. در گناوه تعداد زیادی افراد عشایر منطقه برای اعزام به جبهه جمع شده بودند. کار آموزشی آنان راحت بود، چون آن‌ها با اسلحه و تیراندازی آشنایی کامل داشتند. فقط آن‌ها احتیاج به آشنایی با نوع اسلحه و آموزش‌های دیگر داشتند. رحیم با علاقه به آن‌ها آموزش می‌داد. آن‌ها برای رفتن به جبهه خیلی بی‌تابی می‌کردند. با سرعت و دقت موارد آموزشی را یاد می‌گرفتند. بعدها تعداد زیادی از آن‌ها به عضویت سپاه درآمدند و برخی جزو فرماندهان موفق سپاه شدند. آموزش اولیه‌ی آن‌ها کم‌تر از چهل روز طول کشید، آن‌ها حالا آماده‌ی اعزام به جبهه بودند. رحیم بعد از آن مأموریت به پادگان خوی برگشت و کما فی سابق مشغول آموزش افراد شد. خانواده‌ی رحیم از بازگشت او خوشحال شدند.

۹

در خانواده‌ی مشهدی زینال بار دیگر به مناسبت بازگشت رحیم و این که او در خوی خواهد ماند، جشن خانوادگی برپا شده بود. همه شاد و خوشحال بودند. مرضیه خانم با خوشحالی و خنده گفت «ماندن رحیم در خوی همه‌ی ما رو خوشحال می‌کنه. دیگه مهم نیست که ایشان به دانشگاه بروند یا نروند. مهم اینه که پیش ما باشه.» سلطان خانم با خنده گفت «اگه رحیم جون بخوان ازدواج یا نامزد کنه، بیش تر ما رو خوشحال می‌کنه.» مشهدی زینال تسبیح چرخاند و گفت «شنیده‌ام رحیم می‌خواد با دختر یکی از روحانیون تهران ازدواج کنه. ایشان به حجت‌الاسلام قرائتی ارادت خاصی داره. یه وقت دیدی با دختر ایشان ازدواج کرد.» محمدعلی با اخم گفت «این حرفا چیه! اصلاً از رحیم پرسیدین که قصد ازدواج داره یا نه. به قول معروف شما اول برادریتونو ثابت کنین، بعد ادعای ارث کنین. حالا کو تا ازدواج رحیم! البته وقت ازدواج رحیم رسیده، ولی باید ایشان این موضوع رو مطرح کنن.» لطیفه خانم گفت «رحیمی

که من خاله‌شم و می‌شناسم، به این سادگی رو‌ش نمی‌شه که صحبت از دواج رو مطرح کنه، ولی خودش به من گفت که اگه خواستم از دواج کنم، با دختر یک روحانی متعهد و مطرح از دواج خواهم کرد.» رحیم بی‌آن که به کسی نگاه کند، تند و خشن گفت «ما رو باش که خاله لطیفه رو محرم اسرار خود می‌دونستم و یه حرفی به‌ش زدم! اصلاً بینم شما کار و زندگی ندارین؟ خب چه کار با من و ازدواجم دارین. وضع مملکت رو نمی‌بینین؟ چرا از جنگ و کشتار مردم و بمباران شهرها صحبت نمی‌کنین؟» همه ساکت شدند. محمدعلی پوز خندی زد و گفت «عموجون راستشو بخوای، اینا همه بی‌کارن. نمی‌دونن چکار کنن. همه‌اش دنبال حرفای بی‌خودی هستن.» همه به هم نگاه کردند. سکوتی طولانی در خانه برقرار شد. رحیم از این سکوت طولانی ناراحت شد، چون می‌دانست اعتراض‌های او باعث این سکوت طولانی شده است، پس با لحنی آمیخته به شوخی گفت «چرا همگی ساکت شدین. من گفتم درباره‌ی من حرف نزنید، ولی نگفتم که ساکت باشین و اصلاً حرف نزنین.» خلیل با ناراحتی گفت «وقتی تو می‌گی حرفای ما، یعنی پدر و مادر و همه‌ی فامیل، بیخوده، خب همان بهتر که دیگه ساکت باشیم و حرف نزنیم.» رحیم با دستپاچگی گفت «منظورم فقط حرفایی بود که شما درباره‌ی من می‌زدین. آخه من کی گفتم حرفای همه بیخوده؟ اشتباه متوجه شدین داداش.» محمدعلی تسبیح چرخاند و با خنده گفت «مهم نیست که رحیم چه گفته، دلخور نشو خلیل جون! بهتره درباره‌ی اوضاع کشور صحبت کنیم.» مشهدی زینال گفت «راستی رحیم درسته می‌گن بنی‌صدر با سپاه و روحانیون مخالفه؟ می‌گن حتا گفته باید سپاه در ارتش ادغام بشه.» رحیم از این سؤال پدر خوشحال شد. متوجه شد که پدر از صحبت قبلی او دلخور نشده، پس با لحنی آرام گفت «بنی‌صدر طرفدار ارتشه و می‌گه باید یک

قانون و یک ارتش و یک مجلس داشته باشیم. منظورش اینه که ولایت فقیه نباشه. او صراحتاً با ولایت فقیه مخالفه.» مشهدی زینال با تعجب گفت «عجب حکایتی است! همان مردمانی که به بنی صدر رأی دادن تا رئیس جمهور بشه، همان‌ها به ولایت فقیه و جمهوری اسلامی ایران هم رأی دادن. اگه او رأی مردم رو قبول نداره، پس رئیس جمهوریش هم باطله.» محمدعلی با لحنی متفکرانه گفت «واقعیت اینه که ما هنوز نمی‌دونیم پشت پرده چه خبره. مسئولین کشور بهتر می‌دونن که چگونه مملکت رو اداره کنن. امام خمینی به‌تازگی فرماندهی کل قوا رو به بنی صدر داده. از طرفی هم روحانیون می‌گن که بنی صدر در خط امام نیست. حتا خودم از شیخ جابر فاضلی شنیدم که می‌گفت: بنی صدر خائن. خب ما دم خروس رو باور کنیم یا قسم حضرت عباس رو. این رسانه‌ها هم که اخبار درست به مردم نمی‌گن.» رحیم گفت «این که بنی صدر خائنه، شکی نداشته باشین. امام خودشون هم می‌دونن که بنی صدر چکار داره می‌کنه. با او مامشات می‌کنه و به‌ش فرصت می‌ده تا شاید اصلاح بشه و...» مشهدی زینال پرید تو صحبت رحیم و معترضانه گفت «پس‌رجون احتیاط کن. مواظب حرف زدنت باش. بنی‌صدر رئیس‌جمهور ماست. امام خمینی او را قبول داره که فرماندهی کل قوا رو به‌ش داده. ما موی می‌بینیم و امام و برخی از مسئولان پیچش موی. به همین سادگیا هم نیست. خدا نکنه برخی از شما با کسی در بیفتین، ریشه و بنیاد طرفو از بیخ و بن می‌کنین. نمی‌شه قضاوت کرد. اول و آخر حرف حرف امام است. باید دید که امام چه تصمیمی می‌گیرند.»

رحیم در پادگان حر خوی با مسئولان سپاه به جمع‌آوری و آموزش نیروهای مردمی و بسیج و سپاه مشغول شدند. اوایل مقرر شده بود که نیروهای مردمی و بسیج و سپاه فقط یک هفته دوره ببینند و بلافاصله عازم جبهه شوند و بقیه‌ی آموزش‌های

ضروری را در جبهه‌ها بگذرانند، ولی بعداً این دستور لغو شد. نیروها باید حتماً یک دوره‌ی ولو خیلی کوتاه نظامی می‌دیدند بعد عازم جبهه‌ها می‌شدند.

زمین تفتیده‌ی خوزستان در گرمای سوزان فرو رفته بود. صدای شلیک اسلحه‌های سبک و سنگین لحظه‌ای قطع نمی‌شدند. رحیم جلو رفت و کارت شناسایی را به نگهبان نشان داد و گفت «من از تهران آمده‌ام. باید دکتر رو ببینم.» نگهبان سرپای رحیم را ورنانداز کرد و با لحنی مؤدبانه گفت «با عرض معذرت، نمی‌شه همین طوری بری پیش دکتر، اگه کاری و پیغامی داری بفرمایید تا به عرض ایشون برسونم.» رحیم خندید و گفت «باشه اشکالی نداره. من کار خاصی ندارم. فقط به ایشون بگو که یکی از شاگردانت به نام رحیم غروبی می‌خوان خدمت برسن.» نگهبان فرکانس بی‌سیم را تنظیم کرد. صدای خش‌خشی از بی‌سیم بلند شد. آن طرف بی‌سیم کسی گفت «خسته نباشید کوشکی، کاری داشتی؟» نگهبان آرام و آهسته گفت «دکتر یه آقایی آمده می‌گه من رحیم غروبی، یکی از شاگردان دکتر هستم، می‌خوان بیان...» کسی آن طرف بی‌سیم صحبت نگهبان را قطع کرد و شادمانه گفت «سریع بیارین توی محوطه. من خودم میام پیشش.» نگهبان با احترام رحیم را به محوطه‌ی قرارگاه راهنمایی کرد. در همان موقع دکتر از سنگر آمد بیرون و با رحیم روبوسی کرد و گفت «خیلی خوش اومدی دل‌آور اسلام. ما همیشه به یادت بودیم.» هر دو در محوطه به قدم زدن پرداختند. رحیم به دور و برش نگاهی انداخت. تعداد کمی سنگرهای دو و سه نفره در دامنه‌ی تپه قرار داشتند. یک سوله‌ی نه‌چندان بزرگ در پایین محوطه به چشم می‌خورد. دور تا دور کل محوطه با سیم خاردار مسدود شده بود. رحیم پرسید «این‌جا قرارگاه زدین دکتر؟» دکتر سرپای رحیم را ورنانداز کرد و با لحنی شادمانه گفت «چریک هر کاری می‌کنه. وقتی می‌گی جنگ نامنظم، یعنی همین. گاهی در

یک جا مستقر می‌شیم تا دشمن را فریب بدیم. زمانی می‌ریم پشت جبهه‌ی دشمن. بعضی وقت‌ها هم در منطقه برای شناسایی پراکنده می‌شیم و تا چند روز همدیگر رو نمی‌بینیم.» به طرف سوله راه افتادند. داخل سوله تاریک بود. روی پتوی سربازی نشستند. دکتر از فلاسک چای دو لیوان چای ریخت.

- خب مؤمن در این مدت کجا بودی و چه کارها می‌کردی و حالا می‌خوای چه کار کنی؟

با دستمال عرق صورت و دور گردنش را پاک کرد. رحیم گفت «من برای مدتی به منطقه آمده‌ام که اگه خدا قبول کنه همانند سایر برادران خدمتی انجام بدم. از آموزش دادن به پرسنل خسته شدم. دوست دارم در این موقعیت کاری بهتر از آموزش انجام دهم.» حبه‌ی قند از داخل قندان برداشت و لیوان چای را به دست گرفت. دکتر با لحنی نصیحت‌وار گفت «به نظرم در این موقعیت بهترین و مؤثرترین کار آموزش دادن به نیروهای رزمنده است. البته نیت و مقصد شما قابل تقدیر و تشکر است، ولی جبهه‌ها امروز به افراد باتجربه و متعهد و آموزش‌دیده نیاز داره که ما فقط یک مورد آن را داریم، آن هم تعهد به اسلام و انقلاب است.» رحیم به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت گفت «البته فرمایش شما درست و منطقی است. از آموزش غافل نمی‌شم، ولی خوب شرکت در چند عملیات به من روحیه می‌ده و منو بهتر آماده می‌سازه که به پرسنل آموزش دهم. آموزش یکنواخت و همیشگی منو خسته می‌کنه. من از فرمانده قرارگاه خودمان اجازه گرفتم که خدمت برسم تا در یکی از عملیات‌ها شرکت کنم.» دکتر از این صحبت رحیم خوشحال شد. با لحنی شادمانه گفت «اتفاقاً ما یه عملیات تخریب داریم که وجود شما در آن عملیات ما رو به پیروزی می‌رسونه.» هر دو خندیدند. به هم نگاه کردند. رحیم پرسید «ممکنه

چگونگی اون عملیات رو توضیح بدین.» دکتر لیوان خالی را سر جاش قرار داد و گفت «مثل این که خیلی عجله داری. دلت برای عملیات لک زده، عجله نکن. باید با قرارگاه کرپلا تماس بگیریم و با قرارگاه نصر هم هماهنگی‌های لازم رو انجام بدیم، ولی خوب کمی از جزئیات عملیات رو عرض می‌کنم. ما یه عملیات بزرگ در پیش داریم. قبل از شروع عملیات باید یه کارهایی انجام بدیم، از جمله یه پلی در منطقه‌ی دهلران قرار داره که دشمن با استفاده از آن پل با پشت جبهه ارتباط برقرار می‌کنه. ما باید اون پل رو منفجر کنیم. قبل از رسیدن به پل باید چند کیلومتر از داخل منطقه‌ای که در اشغال دشمن است، عبور کنیم.» رحیم با کنجکاوای پرسید «ببخشید دکتر مشخصات پل از نظر طول و عرض ارتفاع نوع آهن‌های به کاررفته در پل شناسایی شده؟» دکتر بلند و کشار خندید و گفت «این چه سوآلی است که می‌پرسی مؤمن! تو خودت استاد تخریب هستی. می‌دونی که بدون شناسایی و بررسی همه‌جانبه حتا یه خودرو سبک رو هم منفجر نمی‌کنیم. همین الان که با شما صحبت می‌کنم، یه گروه از بچه‌های ما برای دومین بار برای شناسایی مجدد پل اعزام شده‌اند. متأسفانه بار اول که پل رو شناسایی کردیم، دو نفر از نیروها رو از دست دادیم. ما هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زنیم.» آن روز تا غروب رحیم طرح انفجار پل را بررسی کرد. همه چیز درست بود. انفجار پل امکان‌پذیر بود. در آن زمان سپاه توانسته بود بعضی مشکلات را حل کند. روزبه‌روز وضع سپاه بهتر و منسجم‌تر می‌شد. آن شب تا دیروقت رحیم، دکتر چمران و چند کارشناس ارتش و سپاه روی طرح انفجار پل کار کردند. همه چیز برای اجرای عملیات پل مهیا شده بود. روز بعد یک گروه ورزیده و باتجربه به فرماندهی رحیم غروب‌ی آماده‌ی انجام مأموریت شدند. غروب همان روز با خواندن آیاتی از قرآن و گذشتن از زیر قرآن عازم مأموریت شدند. بعد از چند ساعت راهپیمایی

در زوایای بی‌روح و بی‌راهه‌های صعب‌العبور، خسته و گرسنه شده بودند. بعضی‌ها هم خواب‌آلود بودند. بعد از عبور از قلعه‌ی کوه و خط‌الرأس نظامی به دستور رحیم ایستادند. همه دایره‌وار پشت به هم روی زمین نشستند و کوله‌پشتی‌ها را روی زمین گذاشتند. اکبر صلحی کفش‌هایش را از شن و ماسه پاک می‌کرد. هاشم حسین‌خانی بند فانسقه‌اش را که از قلاب در رفته بود، درست می‌کرد. کنشلو که مسئول تدارکات بود، به هر دو نفر یک تن ماهی با مقداری نان داد. رحیم با نقشه و قطب‌نما ور می‌رفت و چیزهایی داخل دفترچه‌ی جیبی‌اش یادداشت می‌کرد. افراد گروه ضمن کار و خوردن غذا اطراف را با دقت می‌پاییدند. سایه‌ی کوه تا آن طرف دره گسترده شده بود و هر لحظه گسترده‌تر می‌شد. بعد از نیم ساعت استراحت آماده‌ی حرکت شدند. هادی کنشلو با سرنیزه چاله‌ی کوچکی در زمین حفر کرد و پس مانده‌ی غذا و آت و آشغال‌ها را داخل چاله انداخت و روی آن خاک ریخت و با خنده گفت «با این لباس‌ها شدیم عین عسکر العراقیه». صلحی گفت «اما خودمانیم، لباس‌های بدی هم نیستن‌ها». به صورت خط زنجیر راه افتادند. رحیم که جلوی گروه حرکت می‌کرد گفت «الآن ۴۸ ساعته که در منطقه‌ی دشمن هستیم. خوشبختانه تا به حال با مشکلی برخورد نکردیم. مواظب باشیم که از این به بعد هم با مشکل روبه‌رو نشیم». جواد رحمانی گفت «چون ما در تمامی این مدت از بیراهه‌های صعب‌العبور و زوایای بی‌روح حرکت می‌کردیم، به یاری خداوند امشب به پل می‌رسیم. البته طبق طرح عملیات از برنامه‌ی زمان‌بندی شده جلو هستیم». صلحی با لحنی مغرورانه گفت «اگه خدا بخواد امشب روی اون پل لعنتی یه آتش‌بازی راه بیندازیم که عراقی‌ها کیف کنن.» کنشلو در حالی که بند پوتینش را سفت می‌کرد، گفت «به شرطی که اون اصول و آموزه‌های نظامی را که می‌گویند ببین، دیده نشو و بکش و کشته نشو،

و دیگر اصول مقررات مأموریت‌های ویژه رو رعایت کنیم.» رحیم با اعتراض گفت «بچه‌ها آهسته صحبت کنین. فراموش نکنین که دور و بر ما پر از نیروهای دشمن است.» همه سکوت کردند.

هوا داشت تاریک می‌شد و تک و توک ستارها در دل آسمان صاف و بی‌ابر دیده می‌شدند. زمین سفت و سخت و لیز بود. در بعضی جاها مجبور می‌شدند که دست‌های همدیگر را بگیرند یا چهار دست و پا راه بروند تا بتوانند از شیب‌های تند و خطرناک کوه و گردنه‌ها بگذرند. در این مدت چندین بار نظامیان عراقی از دور و بر و حتا چند قدمی آن‌ها رد شدند، ولی متوجه نشدند که آن‌ها ایرانی هستند. در این مواقع نعیم هاشم که بچه‌ی خوزستان بود و عربی خوب می‌دانست، به نمایندگی از طرف گروه به عراقی‌ها سلام می‌کرد و برایشان دست تکان می‌داد و خسته نباشید می‌گفت. همین طوری که گروه پیش می‌رفت، ناگهان سر یک پیچ تند و باریک دو نظامی عراقی که از روبه‌رو می‌آمدند، جلوی آن‌ها سبز شدند. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. رحیم بی‌آن‌که دستپاچه شود، با خونسردی گفت «بچه‌ها خونسرد باشین. برنامه‌ی دیروز عصر رو اجرا می‌کنیم.» رحیم این را گفت و خود را به مستی زد، طوری که قادر به راه رفتن نبود. رحمانی و صلحی زیر بغلش را گرفتند و در حالی که تلوتلو می‌خورد، راه می‌بردند. کنشلو به بهانه‌ی دست به آب کمی از آن‌ها دور شد. به ظاهر مشغول باز کردن دکمه‌های شلوارش شد. اسلحه‌ها را از ضامن خارج کردند و آماده‌ی شلیک، دو نظامی عراقی شاد و خندان جلو آمدند. همین که به هم رسیدند، نعیم هاشم طوری که نظامیان عراقی بشنوند، با لحنی معترضانه گفت «آخه بگو مرد حسابی وقتی ظرفیتشو نداری، چرا می‌خوری؟ اونم چه خوردنی! یه بطری مشروب بدون مزه مثل آب خوردن سر می‌کشه، فکر عاقبتشو هم نمی‌کنه. خوب

نتیجه‌ش هم همین می‌شه دیگه.» یکی از نظامیان عراقی با خنده گفت «یه چتول دیگه به‌ش بدین، حالش حسابی جا می‌یاد.» هر دو زدند زیر خنده و از بغل گروه گذشتند. کنشلو سریع خود را به بقیه رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد و رنگ به چهره نداشت، گفت «شکر خدا این دفعه هم به خیر گذشت.» رحیم که دانه‌های عرق صورتش را خیس کرده بود، با صدایی که هنوز ترس و وحشت از آن مشاهده می‌شد، گفت «بچه‌ها دستتون درد نکنه. برنامه رو خوب اجرا کردین.» صلحی در حالی که به چهره‌ی رحیم خیره شده بود، گفت «برادر غروب‌ی بدجوری عرق کردی. نکنه راست راستی...» همه زدند زیر خنده. کنشلو گفت «راستی اگه این برادر نعیم هاشم رو نداشتیم، چه می‌کردیم!» نعیم هاشم فانسقه‌اش را روی شکم محکم کرد. حالت جدی به خود گرفت و گفت «دستم روی ماشه بود. اسلحه‌ام رو هم از ضامن خارج کرده بودم و روی رگبار گذاشته بودم. اگه به ما مشکوک می‌شدن یا یه حرکت عوضی می‌کردن، در یه چشم به هم زدن هر دو را می‌زدم.» رحیم با خنده گفت «هرچند من خودم رو به مستی زده بودم، ولی راست راستی آن‌ها مست بودند.» حالا هوا تاریک شده بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. رحمانی روی تخته‌سنگی رفت و بی‌سیم را روشن کرد و فرکانس آن را تنظیم نمود. خش خش بی‌سیم بلند شد. رحمان صدای آن را کم کرد و گوشی بی‌سیم را به دهانش نزدیک کرد و گفت «عقاب! عقاب! عقاب! از باز! عقاب! از باز!» صدایی آن طرف بی‌سیم با سروصدای مختلف گفت «باز! به گوشم. باز به گوشم! موقعیت خود رو اعلام کنید.» رحمانی گوشی را به دهانش نزدیک کرد و گفت «عقاب! موقعیت باز: ۱۲۷-۱۴-۹۱۷-۳۴-۴۲۳ مفهوم شد.» آن طرف بی‌سیم عین اعدادی که رحمان گفته بود، تکرار کرد و گفت «مفهوم شد. منتظر تماس بعدی شما هستیم.» رحمان

بی سیم را خاموش کرد و راه افتادند. مسیرشان سینه کش کوهی بود با شیب تند و زمین سفت و لیز که پایین سینه کش کوه دره‌ی عمیق قرار داشت. مرتب زیر پایشان قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت در می‌رفت و با سروصدا به ته دره سقوط می‌کرد. هر چقدر سعی می‌کردند که چنین نشود، اما بی‌فایده بود. در همان حین زیر پای صلحی خالی شد و روی زمین کله پا شد و ملق‌زنان به طرف دره سرازیر شد.

– یا ابوالفضل! یا امام زمان! یا زهر!

کاری از کسی ساخته نبود. همه بهت‌زده به صلحی نگاه می‌کردند. دست به دعا و نیایش برای نجات صلحی بلند کردند. صلحی با تمام نیرو به زمین چنگ می‌زد و سعی می‌کرد با کمک دست‌ها و پاها از سقوط به دره جلوگیری کند، ولی موفق نمی‌شد. همه مأیوس و ناامید شده بودند که ناگهان و به‌طور معجزه‌آسا صلحی پشت تخته‌سنگی متوقف شد. رحیم با لحنی نگران گفت «صلحی حالت خوبه؟ می‌تونی خودتو نگه داری؟» صلحی با ناله در حالی که نفس نفس می‌زد و صدایش لرزش داشت، گفت «می‌تونم خودمو نگه دارم، ولی چه جوری پیام بالا؟» همه خوشحال شدند. کنشلو سریع بسته‌ی طناب مخصوص کوه‌نوردی را از داخل کوله‌پشتی بیرون آورد و سنگی به سر طناب بست و سر دیگر طناب را به رفقا داد و گفت «محکم بگیرید.» سپس با مهارت خاص آن را به طرف سیاهی هیکل صلحی کمانه کرد، ولی سر طناب به صلحی نرسید و در چند متری سمت راست صلحی افتاد. کنشلو طناب را بالا کشید و این بار با دقت آن را تاب داد. با وجود تاریکی شب مجدد طناب را به طرف صلحی کمانه کرد. این بار صلحی توانست سر طناب را بگیرد. با سرعت و دقت طناب را دور کمر و زیر کتف‌هایش محکم کرد. به کنشلو گفت که او را بالا بکشند. کنشلو و رفقاییش جای پاهایشان را محکم کردند و آهسته‌آهسته و با احتیاط

صلحی را بالا کشیدند. صلحی وقتی پیش رفقا رسید، سعی کرد بر خود مسلط شود و خونسردی خود را حفظ کند، ولی لرزش صدایش، رنگ چهره‌اش و ضربان قلبش خلاف این را نشان می‌داد. سر و صورت و روی زانوهایش خراش برداشته بودند و خونی شده بودند. کنشلو با استفاده از کمک‌های اولیه زخم‌های صلحی را پانسمان کرد. رحیم گفت «بچه‌ها باید طناب ببندیم. این جوری نمی‌تونیم از این شیب خطرناک عبور کنیم.» کنشلو که در کارهای کوهنوردی و صخره‌نوردی و ارتفاعات آموزش دیده بود، یک سر طناب را به دست نفر اول داد، بعد از آن که طناب را دو دور، دور کمر بقیه‌ی نفرات پیچید، سر دیگر طناب را به دست نفر آخر داد، به صورت شتری و با احتیاط به راهشان ادامه دادند. بعد از دو ساعت به زمین‌های صاف و نرم رسیدند. طناب را جمع کردند و به استراحت پرداختند. رحیم مرتب با استفاده از دوربین مادون قرمز منطقه را از نظر گذراند و با استفاده از نور چراغ‌قوه با نقشه و قطب‌نما ور می‌رفت. بعد از چند دقیقه استراحت آماده‌ی رفتن شدند و رحیم با خوشحالی گفت «داریم به پل می‌رسیم. این مأموریت ما یه مأموریت عادی نیست. همه‌ی فرماندهان قرارگاه منتظر نتیجه‌ی این مأموریت هستند.» نعیم هاشم دور پلک‌هایش را از گرد و خاک پاک کرد و پشت گردنش را خاراند و با لحنی پرسش‌گونه گفت «با توجه به این که فاصله‌ی پل مورد نظر ما در برد توپخانه‌ی ارتش قرار داره، چرا با توپخانه آن را تخریب نکردند؟» رحیم که مشغول جمع کردن نقشه و دوربین و قطب‌نما بود، مثل معلمی که بخواهد مسئله‌ی پیچیده و بغرنجی را به شاگردانش آموزش دهد، بالحنی متین و آرام گفت «ما می‌خواهیم دشمن را غافل‌گیر کنیم. اگه با توپخانه پل را می‌زدیم، با اولین شلیک گلوله‌ی توپ دشمن متوجه قصد ما می‌شد. هم عکس‌العمل نشان می‌داد و هم چه‌بسا توپخانه‌ی ما را با

خمسه خمسسه‌ها یا هواپیماهایشان منهدم می‌کرد. مورد دیگه این است که این پل در واقع پل مواصلاتی دشمن با پشت جبهه است. اگه پل منفجر بشه، ارتباط دشمن با پشت جبهه قطع می‌شه. در نتیجه واحدهای رزمی ما می‌توانند به نیروهای عراقی این طرف پل ضربات کاری و فلج‌کننده وارد کنند.»

هوا صاف و تمیز و دل‌انگیز بود. صدای شلیک سلاح‌های سبک و سنگین خودی و دشمن در فضا طنین داشت. هر از گاهی منورهایی در فضا منفجر می‌شدند و نور کم‌جان را به اطراف می‌پاشیدند. پس از یک ساعت راهپیمایی به مدخل پل رسیدند. با احتیاط داخل نیزارهای کنار رودخانه مخفی شدند. کوهی از آهن‌های سخت و سنگین و ریز و درشت با جوش و پیچ‌های مخصوص به هم وصل شده بودند و پلی زیبا و با شکوه به وجود آورده بودند. دو سرباز مسلح عراقی روی پل نگهبانی می‌دادند. داخل نیزارها که نمناک و خیس بود، نشستند. رحیم به کمک کنشلو با استفاده از نور چراغ‌قوه که داخل نیزارها استتار شده بود، بسته‌های تی‌ان‌تی را با سرعت و دقت به هم بستند و فتیله‌ها سیم‌های اشتعال و چاشنی‌های مربوط را سر جایشان قرار می‌دادند. صلحی و نعیم هاشم با دقت دور و بر پل را زیر نظر گرفته بودند. پس از آماده شدن بسته‌های مواد منفجره رحیم نفس راحتی کشید و خطاب به افرادش گفت «محض این که نگهبان‌ها عوض بشن، ما عملیات رو شروع می‌کنیم.» صلحی آهسته پرسید «خب برادر مأموریت به این مهمی را چرا عقب بیندازیم. چرا همین حالا کار را شروع نکنیم؟» رحیم بعد از کمی مکث، آهسته و با لحنی توجیه‌کننده گفت «ما همه نظامی هستیم. مقررات نظامی‌گری رو کم و بیش می‌دونیم. وقتی نگهبان‌ها عوض شدند، ما می‌دونیم که دو ساعت وقت داریم.» انتظارشان زیاد طول نکشید. دو نگهبان جدید با خیال راحت روی پل مشغول نگهبانی شدند. افراد گروه

به جنب و جوش افتادند. به دستور رحیم لوله‌های صدا خفه‌کن را روی اسلحه‌ها نصب کردند. سپس پاورچین پاورچین به طرف پل راه افتادند. همین که نگهبان‌ها در دید آن‌ها قرار گرفتند، رحیم آهسته گفت «نفر سمت چپ، سهم من و کنشلو، نفر سمت راست را هم صلحی و نعیم، رحمانی هم به‌طور پراکنده شلیک کند. اسلحه‌ها رو از ضامن خارج کنید. نفس‌ها در سینه حبس، با شماره‌ی سه شلیک می‌کنیم.» شروع کرد به شماردن «۱، ۲، ۳» و شلیک. با همان شلیک اول نگهبان‌ها نقش زمین شدند. افراد گروه سریع جنازه‌ی نگهبان‌ها را کشان‌کشان از روی عرشه‌ی پل به داخل نيزارها انداختند و اسلحه و مهمات آن‌ها را برداشتند، سپس صلحی و نعیم هاشم با استفاده از اسلحه‌ی نگهبانان روی عرشه‌ی پل مشغول نگهبانی شدند. رحمانی هم در گوشه‌ی سمت چپ پل که دید بیش‌تری داشت، به دیده‌بانی نشست. رحیم به اتفاق کنشلو با استفاده از طناب راپل با بسته‌های مواد منفجره از ستون‌های پل پایین رفتند، طوری که پاهایشان تازانو داخل آب رودخانه فرو رفت و خنکای آب بر تنشانشست. با سرعت و احتیاط بسته‌های مواد منفجره را که از قبل آماده کرده بودند، یکی‌یکی به پایه‌ها و ستون پل بستند و سیم‌های اشتعال و فتیله‌های مربوط و چاشنی‌ها را هم سر جایشان قرار دادند. با هیجان و التهاب از این ستون به آن ستون پل می‌رفتند و به همین شیوه بسته‌های مواد منفجره را به بدنه‌ی پل می‌بستند. بعد از پایان کار هر دو روی عرشه‌ی پل آمدند تا باقی‌مانده‌ی کار را بی‌معطلی روی پل انجام دهند.

شب از نیمه گذشته بود. تنها صدایی که سکوت دلنشین شب را به هم می‌زد، صدای امواج خروشان رودخانه بود. ناگهان یک استیشن عراقی با چند سرنشین به مدخل پل نزدیک شد. ترس و وحشت و نگرانی به جان افراد گروه افتاد. سلاح‌هایشان را آماده کردند و نفس‌ها در سینه حبس شد. نعیم هاشم چند قدم جلوتر رفت و به‌صورت

چمباتمه نشست و به طرف خودرو عراقی‌ها نشانه‌روی کرد و به آن ایست داد. خودرو عراقی ایستاد. نعیم هاشم به طرف خودرو رفت و به سبک عراقی‌ها احترام نظامی به جای آورد و گفت «دستور داده‌اند در شب خودروها از روی پل با نور پایین حرکت کنن.» یکی از سرنشینان خودرو که افسر بود، با اعتراض گفت «آخه مگه می‌شه پلی به این بزرگی رو استتار کرد؟ خودشون هم نمی‌دونن چه کار می‌کنن. هر روز یه دستور می‌دن.» خودرو عراقی با نور پایین از روی پل عبور کرد. افراد گروه نفس راحتی کشیدند. رحیم که از ستون بالا رفته بود و بسته‌ی مواد منفجره در دست داشت، از ستون پایین آمد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت «احسنت! آفرین به تو نعیم! واقعاً گل کاشتی!» کنشلو شادمانه گفت «کار ما تموم شد. باید سریع از پل فاصله بگیریم.» رحیم با فندق مخصوص سر سیم اشتعال را روشن کرد. سیم اشتعال مثل مار به خود می‌پیچید و فس فس کنان آتش را به بقیه‌ی سیم منتقل می‌کرد. افراد گروه سریع از پل فاصله گرفتند و با شور و هیجان منتظر اتفاقات بعدی بودند. در حالی که با سرعت از پل دور می‌شدند، هر از گاهی بر می‌گشتند و به پل نگاه می‌کردند. لحظات حساس و پرتلهایی بود که ناگهان انفجار مهیب منطقه را لرزاند و کوهی از دود و آتش و گرد و خاک روی پل پدید آمد. دیگر پلی وجود نداشت. افراد گروه همدیگر را بغل کردند، تکبیر و صلوات فرستادند و به شادی و سرور پرداختند. حالا افق‌ها روشن شده بودند و صبح صادق دمیده بود. نسیم خنک و روح‌بخش بر تن آنان نشست و خبر از شروع یک روز زیبا و باشکوه می‌داد. کنشلو با بی‌سیم خبر انفجار پل را به قرارگاه اعلام کرد. افراد گروه به طرف شمال شرقی راه افتادند تا خود را به ارتفاعات مشرف به رودخانه برسانند. هنوز به دامنه‌ی تپه نرسیده بودند که صدای غرش چند تانک عراقی که با سرعت از قرارگاه به طرف

پل می آمدند، توجه افراد گروه را به خود جلب کرد. فرصت هیچ استتار و یا پناه بردن به جان پناهی نبود. نیروهای پیاده‌ی دشمن که در پناه تانک‌ها حرکت می کردند، به طرف گروه شلیک کردند. مسلسل‌هایی که روی تانک‌ها نصب شده بودند هم شروع به تیراندازی کردند. هرچند افراد گروه متقابلاً به طرف تانک‌های دشمن شلیک می کردند، ولی بی تأثیر بود. در همان شلیک اول رحمانی و نعیم افتادند و در دم به شهادت رسیدند. کنشلو هم از ناحیه‌ی کتف و گردن زخمی شد. تانک‌های دشمن به طرف پل به حرکت خود ادامه دادند. رحیم با صلحی و کنشلو که زخمی بود، به طرف ارتفاعات راه افتادند. کنشلو بی تاب می کرد.

– نمی‌تونم راه بیایم. مزاحم شما نمی‌شم. منو بذارین همین جا و بروید. من باعث کشته شدن شما می‌شم.

رحیم در حالی که دور چشمانش از اشک خیس شده بود، نگاهی مملو از مهر و محبت به کنشلو انداخت و بی‌هیچ صحبتی صورت افسرده و دردآلود او را بوسید و با لحنی بغض‌آلود گفت «ما اگه کشته بشیم، خیلی بهتر از آن است که تو را در این حال بگذاریم و برویم. نه اخوی! یا هر سه با هم کشته می‌شیم یا هر سه با هم به قرارگاه برمی‌گردیم. خواهش می‌کنم دیگه از این حرفا نزن. خدا می‌دونه که این حرفات چه آتشی در دلم به‌پا کرده!» کنشلو چشمانش را باز کرد. با لحنی ناله‌وار گفت «خدا را شکر که مأموریت ما موفقیت‌آمیز بود. حالا مقدمه‌ی اون عملیات بزرگ فراهم شده. اگه کشته هم بشم، دیگه مهم نیست. خونم از خون نعیم و رحمانی رنگین‌تر که نیست!» رحیم به کمک صلحی زخم‌های کنشلو را پانسمان کردند، کمی آب به‌ش دادند و راه افتادند. حرکتشان کند و آهسته بود. کنشلو به‌راحتی راه می‌رفت، ولی بعضی وقت‌ها بدنش تیر می‌کشید و چشمانش تار می‌دیدند و زمین به دور سرش

می چرخید. آن موقع بود که نمی توانست راه برود. رحیم او را کول می کرد. همین که رحیم خسته می شد، صلحی کنشلو را کول می کرد. دهان و لته های کنشلو خشک و زبر شده بودند، طوری که مشکل می توانست حرف بزند. رحیم و صلحی مرتب و به نوبت با تکه های پارچه و پنبه ی خیس دور دهان کنشلو را خیس می کردند. رحیم و صلحی با حوصله کنشلو را کول می کردند و از بیراهه ها به طرف قرارگاه پیش می رفتند. هر آن ممکن بود که با نیروهای عراقی روبه رو شوند، ولی بعد از تخریب پل نیروهای عراقی که این طرف پل بودند، در قرارگاه لشکر جمع شده بودند و در صد عبور از رودخانه بودند. رحیم وضعیت گروهش را با بی سیم به قرارگاه نصر اعلام کرد. روز دوم برگشت آن ها بود که یک هلی کوپتر کبری در منطقه ی کانی هولان فرود آمد و رحیم و رفقاییش را به قرارگاه نصر رساند. با تخریب پل مواصلاتی دشمن مقدمات عملیات فتح المبین فراهم شد.

به دستور فرمانده کل سپاه، رحیم مجدد برای آموزش و آماده سازی نیروهای تازه وارد عازم خوی شد. در پادگان حر خوی و در بین مردم موضوع بنی صدر و مشکلاتی که برای نیروهای رزمنده در جبهه ها پیش آورده بود، مسئله ی روز شده بود. این موضوع برای مردم و نیروهای رزمنده از جنگ مهم تر شده بود. بنی صدر علناً ملی گرایی را بر اسلام گرایی ترجیح می داد. اوایل با احتیاط این کار را می کرد، ولی بعد از آن که فرمانده کل قوا شد، با غرور و خودکامگی کامل با روحانیون و کارهایشان در امور کشور و نیروهای رزمنده مخالفت کرد. عکس های ملی گرایان سابق را در اتاقش نصب کرد و مرتب برای ملی گرایی و حتا جنگ به سبک ایرانیان باستان تبلیغ می کرد. او از اسلام و انقلاب و نیروهای مردمی و سپاه و مخصوصاً روحانیون فاصله گرفت و علیه آن ها سخنرانی می کرد. بالاخره صبر و تحمل مردم و روحانیون به سر آمد و به

ماهیت بنی صدر پی بردند. ابتدا چند بار با او در این مورد صحبت کردند، ولی بنی صدر همچنان دشمنی و مخالفت خود را با سپاه و روحانیون اعلام کرد و ملی‌گرایی را بر اسلام‌گرایی ترجیح می‌داد. مردم اعتراض کردند و چند بار علیه بنی صدر تظاهرات شد تا سرانجام مجلس شورای اسلامی در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ با رأی موافق و یک رأی مخالف و یک رأی ممتنع رأی بر بی‌کفایتی بنی صدر داد و او را از مسند ریاست جمهوری ایران عزل کردند. امام خمینی(ره) هم این رأی مجلس را تأیید کردند. بنی صدر از ترس مردم مخفی شد تا سرانجام با سرکرده‌ی مجاهدین خلق (منافقین) مسعود رجوی به پاریس فرار کرد. بعدها دخترش فروز خانم را به عقد و ازدواج مسعود رجوی درآورد که خیلی زود این ازدواج مصلحتی به هم خورد و مسعود رجوی در سومین ازدواجش با همسر یکی از منافقین به نام مریم قجرلو ازدواج کرد.



جلسه با حضور معاون فرمانده سپاه پاسداران و فرماندهان سپاه استان آذربایجان غربی در ارومیه تشکیل شد. در این جلسه به دستور فرمانده سپاه و تصویب فرماندهان سپاه استان آذربایجان غربی، رحیم غروبی به عضویت شورای عالی فرماندهی سپاه خوی منصوب شد. او کماکان مسئول آموزش و سازمان‌دهی نیروهای تازه‌وارد و اعزام آن‌ها به جبهه بود. قبلاً نیروهای تازه‌وارد در جبهه سازمان‌دهی می‌شدند، ولی بعد از آن که رحیم عضو شورای عالی فرماندهی سپاه خوی شد، در همان پادگان حر شهرستان خوی نیروها سازمان‌دهی و بعد به جبهه اعزام می‌شدند. در هر سری از اعزام رحیم موفق شده بود که چهار گروهان به استعداد بیش‌تر از یک گردان مکانیزه‌شده را به جبهه اعزام کند که از اعزام مرکز استان هم بیش‌تر بودند. بعد از آن که رحیم عضو شورای عالی فرماندهان سپاه خوی شد، نیروهای داوطلب روز به روز بیش‌تر می‌شدند. خو و خصلت و منش رحیم همانند گذشته بود. برخی

از فرماندهان سپاه خوی که با رحیم در کارهای آموزشی همکاری می‌کردند و از قبل همدیگر را می‌شناختند. انتظار داشتند که بعد از آن که رحیم عضو شورای عالی فرماندهی شد، رفتار و برخوردش با سابق فرق کند، ولی رحیم همان منش جوانمردی و گذشت و متانت و خضوع سابق را داشت، حتا از سابق هم به مراتب افتاده‌تر شده بود. مشهدی زینال گهگاهی با رحیم صحبت می‌کرد و از او می‌خواست که در خوی بماند و به داوطلبین و افراد تازه‌وارد آموزش دهد.

- ببین پسر، از زمانی که به عضویت سپاه پاسداران درآمدی، تا کنون چندبار به جبهه رفتی و مأموریت‌های مهمی هم انجام دادی. حالا هم که کارت مهم و باارزشه و به جبهه کمک می‌کنه. بهتره دیگه به جبهه نری. همین‌جا در پادگان حر بمان؛ پادگانی که خودت زیربنای آن را گذاشتی و آن را به یک پادگان بزرگ تبدیل کردی. رحیم به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت با لحنی معترضانه گفت «پدر خواهش می‌کنم در کارهای من و نحوه‌ی خدمت خودتو ناراحت و نگران نکن. منو به حال خود بذار. من خوب می‌دونم چه کار کنم و چه کار نکنم، پس خواهش می‌کنم با من کاری نداشته باش و نگران من هم نباشید.» محمدعلی به رحیم نگاه کرد و با عصبانیت گفت «عموجان این چه طرز صحبت کردن با پدرته! تو الان یک پزشک و یک فرمانده هستی. از تو انتظار نداشتیم که این جور با پدرت صحبت کنی. چطور به خودت اجازه می‌دی که به پدرت بگی که در کارها دخالت نکنه؟ مگه چنین چیزی ممکنه؟ مگه پدر می‌تونه در کار پسرش دخالت نکنه؟» ابراهیم با عصبانیت گفت «آیا در رشته‌ی پزشکی درس می‌خوندی بهتر از عضویت در سپاه نبود؟ حالش هم دیر نشده. چندین بار در گروه دکتر چمران در عملیات‌های چریکی که خطرناک‌ترین عملیات‌هاست، شرکت کردی. هزاران نیروی داوطلب رو آموزش

دادی و سازمان دهی کردی و به جبهه‌ها فرستادی. خب دیگه بسه، حالا برو دانشگاه و به درس‌ها ادامه بده. قبلاً می‌گفتی که اسلام و انقلاب دشمنان زیادی داره، نباید امام و انقلاب رو تنها بگذاریم. خب درست حق با شما بود، ولی حالا شکر خدا دشمنان اسلام و انقلاب امثال بنی‌صدر و رجوی و کیانوری و بقیه قلع و قمع شدند. چرا به آینده‌ات فکر نمی‌کنی.» همه به هم نگاه کردند. مرضیه‌خانم سینی چای را روی میز گذاشت و تند و عصبانی و گفت «چرا این قدر به رحیم فشار می‌آرین. رحیم بچه که نیست. مرتب مطالعه می‌کنه. با علمای بزرگ این‌جا و تهران رفت و آمد داره. در دبیرستان و دانشگاه نمراتش عالی بود. این همه مردم رو در پادگان درس می‌ده. خب خودش خوب و بد زندگی رو می‌فهمه. خودش راه آینده‌ی خود رو انتخاب می‌کنه. شما با این اصرار هم خودتونو ناراحت می‌کنی و هم ما رو و هم رحیم رو. پس شما رو به خدا دیگه بس کنید.» زینال از جاش نیم‌خیز شد. کمی جلوتر آمد و با لحنی حق به جانب گفت «گوش کن مرضی! مگه ما چه می‌گیم! خب بابا ما می‌گیم رحیم می‌خواد به مردم و انقلاب کمک کنه، خب درس پزشکی رو بخونه و دکتر بشه بهتر می‌تونه به مردم کمک کنه یا اسلحه برداره به جبهه بره؟ خودت فکر کن، ببین کدوم بهتره. ما که نمی‌خوایم رحیم بره برای ما کار کنه. من همین‌جا براش مطب باز می‌کنم تا بهتر و بیش‌تر به مردم کمک کنه. آیا من بد می‌گم؟» رحیم با دلخوری گفت «نمی‌دونم چرا هر وقت به خونه می‌یام، همه‌اش صحبت منه. همه به من اعتراض دارن. می‌دونم این اعتراض‌ها از روی دلسوزی است، ولی خدا رو گواه می‌گیرم که از این دلسوزی یا هر چه که اسمش رو بذارین، بیزارم و زجر می‌کشم. مثل این‌که در این‌جا فقط مادر منو درک می‌کنه.» مشهدی زینال سرش را به چپ و راست چرخاند و آه عمیق از نهادش برآمد و آرام و آهسته چنان‌که گویی با خودش

باشد گفت «اشکالی نداره پسرم! ما دیگه درباره‌ی تو صحبت نمی‌کنیم.» دستش را روی دهانش قرار داد. رحیم از وضعی که پیش آمده بود، ناراحت شد. به دلجویی گفت «من نمی‌گویم که درباره‌ی من حرف نزنید و منو فراموش کنید. پدر و مادر و عمو و داداشام و بقیه‌ی فامیل باید درباره‌ی من حرف بزنن، ولی همان‌طوری که درباره‌ی ابراهیم و یا خلیل و یا جواد حرف می‌زنین، همان‌طور هم درباره‌ی من حرف بزنین. اگه پدر و مادر و عمو و دایی و بقیه‌ی فامیل درباره‌ی من حرف نزنن، من دق می‌کنم. من به دیدن و خندیدن و حرف زدن و اخم کردن و نگاه کردن و محبت کردن شما نیاز دارم. آن‌ها رو از من نگیرید. تنها خواهشم اینه که درباره‌ی شغل و دانشگاه و جبهه منو به حال خود بذارین.» وقتی رحیم این حرف‌ها را می‌زد، دانه‌های اشک دور چشمانش حلقه زدند. مشهدی زینال با بغض و گریه به رحیم نگاه کرد.

با این که رحیم در پادگان حر چند دستیار آموزشی داشت، ولی خودش در پادگان می‌ماند و بیش‌تر شب‌ها به خانه نمی‌رفت. برای نیروهای آموزشی علاوه بر آموزش‌های روزانه، به‌صورت تئوری و عملی، رزم شبانه و چگونگی عبور از موانع در شب و دروس مربوط به عملیات شبانه را در برنامه‌ی درسی گنجانده بود.

در جبهه نیروهای ایران روز به روز پیشروی داشتند. ارتش و سپاه و نیروهای مردمی با اتحاد و انسجام در کنار همدیگر علیه نیروهای متجاوز می‌جنگیدند. در بعضی از واحدهای رزمندگان در جبهه دو یا سه برادر یا پدر و پسر به چشم می‌خوردند. همچنین در واحدهای نیروهای مردمی از مردان ۷۰ ساله تا نوجوانان ۱۲ ساله حضور داشتند که با ایمان و ایثار و اخلاص علیه دشمن متجاوز می‌جنگیدند. کمک‌های مردم مدام و شبانه‌روز به طرف جبهه‌ها سرازیر می‌شد. خانم‌های خانه‌دار در مساجد و تکیه‌ها و بعضاً در خانه‌ها برای رزمندگان نان می‌پختند و لباس گرم می‌یافتند

و تنقلات و آجیل را در بسته‌های کوچک بسته‌بندی می‌کردند و برای رزمندگان می‌فرستادند. شهرستان خوی هم از این امر مستثنا نبود. علاوه بر این که هر ماه از طرف پادگاه حرسدها نیروی آموزش‌دیده زیر نظر رحیم غروب‌ی به جبهه‌ها اعزام می‌شدند، کمک‌های مردمی هم کامیون کامیون به جبهه‌ها ارسال می‌شد.

یک روز نامه‌ای محرمانه از طرف فرمانده مرکز استان به پادگان حر رسید. در نامه از رحیم خواسته شده بود که «بنا به دستور کتبی فرمانده سپاه پاسداران لازم است ضرب‌الاجل خود را به پادگاه دوکوهه، کارگزینی تیپ محمد رسول‌الله معرفی کنید.» رحیم چند بار متن نامه را خواند. به امضا و شماره‌ی نامه دقت کرد. همه چیز درست بود. موضوع را به شورای عالی فرماندهان اطلاع داد. چون از طرف فرمانده سپاه نامه به فرمانده سپاه مرکز استان ارسال شده بود، نمی‌شد در این مورد درنگ کرد، لذا رحیم کم‌تر از ۲۴ ساعت بعد از دریافت نامه عازم خوزستان شد و خود را به پادگان دوکوهه رساند. پادگان خیلی شلوغ بود. رحیم خود را به کارگزینی تیپ معرفی کرد. مسئول کارگزینی بی‌هیچ صحبتی رحیم را پیش حاج محمد همت برد و گفت «ببخشید حاج‌آقا، برادر رحیم غروب‌ی که مرتب سراغش را می‌گرفتی، ایشون هستن. همین الآن رسیدن.» حاج همت با دیدن رحیم خیلی خوشحال شد و با خود گفت «این که خیلی جوانه. بهش نمی‌یاد هم دانشجوی پزشکی باشه و هم یکی از افراد ورزیده‌ی گروه چمران و هم مربی درجه یک آموزش‌های نظامی.» از جاش بلند شد. پیش رحیم رفت و گفت «خیلی خوش آمدی برادر! از دیدنت خوشحال شدم. از دیروز تا به حال منتظرت بودیم.» سراپای رحیم را ورنانداز کرد. جوانی کم‌سن و سال با قدی متوسط و بدنی لاغر و موهای مشکی براق و پرپشت با تهریش سیاه، بینی باریک و قلمی کمی متمایل به چپ و چشمان میخی. با رحیم روبوسی کرد و هر دو به داخل

اتاق فرماندهی رفتند. رحیم قبلاً اسم حاج همت را زیاد شنیده بود، ولی برای اولین بار بود که از نزدیک او را می‌دید. از همان نگاه اول مجذوب صلابت و شخصیت او شد. حاج همت خود را معرفی کرد و در ادامه گفت «بعد از آن که اون پل مواصلاتی نیروهای دشمن را منفجر کردین، خیلی مشتاق بودم که از نزدیک شما روزیارت کنم. خوشبختانه امروز توفیق حاصل شد که از نزدیک خدمت برسم.» برای رحیم از فلاسک چای ریخت. رحیم از برخورد و صحبت حاج همت خیلی خوشحال شد. استکان چای را جلوش قرار داد و گفت «از لطف و محبت شما ممنونم. حقیقتاً من هم خیلی مشتاق بودم که خدمت برسم. همان طوری که مستحضر هستین از من خواسته شده که ضرب‌الاجل خود را به پادگان دوکوهه، کارگزینی تیپ محمد رسول‌الله معرفی کنم، که در اجرای دستور فوری حرکت کردم و حالا هم خدمت رسیدم. دیگه نمی‌دونم موضوع چیه؟» حاج همت خندید و گفت «معلومه موضوع هر چه باشه، مربوط به جنگ تحمیلی است. ما یه عملیات مهم و گسترده در پیش داریم. در این عملیات سپاه و ارتش به‌طور مشترک شرکت می‌کنند. ما به پیشنهاد دکتر چمران شما رو از فرماندهی کل سپاه خواستیم تا در قسمت ستادی در این عملیات بزرگ ما را یاری دهید.» رحیم به فکر فرو رفت با خود اندیشید «آخه من که کار ستادی نکرده‌ام. کارم آموزشی بوده و عملیات چریکی، آن هم زیر نظر دکتر چمران. کار ستادی که از من بر نمی‌یاد.» استکان چای را به دهانش نزدیک کرد و با لحنی معترضانه گفت «ولی حاج آقا من در کار ستادی تجربه‌ای ندارم. کار من آموزش افراد بوده و گهگاهی هم در گروه دکتر چمران عملیات‌هایی انجام می‌دادم.» حاج همت خندید و گفت «شما کار ستادی رو چگونه تعریف می‌کنی؟ مگه شما نیروهای اعزامی از شهرستان خوی را بعد از آموزش‌های لازم سازمان‌دهی نمی‌کنی و به جبهه

نمی‌فرستی! خب برادر ما هم همان کار رو از شما می‌خواهیم. حالا اسمش ستادی نباشه، هر چه می‌خواد باشه.» رحیم تازه متوجه موضوع شد. استکان خالی را سر جاش قرار داد و گفت «اگه منو برای سازمان‌دهی نیرو در ستاد لازم داشته باشین، خب حرفی نیست. منظورم اینه که کار مفید و مؤثر باشه.» در همان موقع حاج احمد متوسلیان به جمع آن‌ها پیوست و با خوشحالی پیش رحیم نشست و با هم روبروسی کردند. حاج احمد گفت «نگران کارها نباش. شما همان کاری رو می‌کنی که در پادگان حر خوی می‌کردی. البته شما تنها نیستی. برادری به نام یوسف کشاورزبان هم در کار سازمان‌دهی نیروها با شما خواهند بود.» رحیم سرش را به علامت تأیید تکان داد، سپس با لحنی پرسش‌گونه گفت «مگه نیروهای این‌جا قبلاً سازمان‌دهی نشده‌اند. اینا که نیروی جدید نیستند.» حاج احمد با کمی مکث گفت «راستشو بخوای، سازمان قبلی نیروهای ما به هم خورده، یعنی ما به هم زدیم. می‌خواهیم از نو نیروها را متناسب با تخصص و استعدادشان سازمان‌دهی کنیم تا در عملیات‌های آینده کارایی بهتر و مفیدتر و مؤثرتر داشته باشند.» رحیم آن شب در پادگان دوکوهه به استراحت پرداخت. فردا که در محوطه‌ی پادگان با یوسف کشاورزبان به قدم زدن مشغول بود و درباره‌ی سازمان‌دهی نیروها صحبت می‌کردند، متوجه شد که نیروهای زیادی به پادگان می‌آوردند که سازمان‌یافته نبودند یا سازمان قبلی آن‌ها به هم خورده بود و حالا بایستی سازمان‌دهی جدید می‌شدند. رحیم به کمک یوسف کشاورزبان مرتب نیروها را از دسته تا گردان و تیپ طبق جدول سازمانی، سازمان‌دهی می‌کردند. عملیات نزدیک بود. نیروهای زیادی در پادگان دوکوهه در هم می‌لولیدند که بایستی سریع سازمان‌دهی می‌شدند و برای تمرین در اختیار فرماندهان جدید قرار می‌گرفتند. فرماندهان سپاه تقریباً هر روز جلسه داشتند. روزهای دوشنبه و چهارشنبه فرماندهان

ارتش هم در جلسات حضور می‌یافتند. در یک روز بهاری که هوای منطقه ملایم و خنک بود، فرماندهان سپاه و ارتش مثل روزهای قبل در سالن بزرگ پادگان جلسه‌ی مهمی برای تصمیم‌گیری نهایی درباره‌ی عملیاتی که در پیش داشتند، برگزار کردند. رحیم و یوسف کشاورزیان نیز در این جلسه حضور داشتند. جلسه با تلاوت آیاتی از قرآن مجید رسمیت یافت. حاج محسن رضایی با لحنی متین و آرام با استفاده از نقشه گفت «در حال حاضر جاده‌ی دهلران، دشت عباس، قسمت‌هایی از منطقه‌ی عین‌خوش، دشت چنانه و بخش‌هایی از منطقه‌ی مهران و دهلران در اشغال دشمن قرار دارد، با بررسی که به وسیله‌ی کارشناسان نظامی و نیروهای گشت و اطلاعات انجام شده، انجام یک عملیات با طرح‌ریزی دقیق و حساب‌شده می‌تواند این مناطق را آزاد کند. البته مناطقی هم در شمال غربی خوزستان متصل به این مناطق در اشغال دشمن است که جزو طرح آزادسازی در این عملیات است که در این عملیات باید آزاد شوند. بهتره در این مورد فرمانده تیپ ۱۴ مکانیزه از لشکر ۲۱ حمزه، جناب سرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد توضیح بیش‌تری بدهند.» از جلوی میکروفون کنار رفت و گفت «جناب سرهنگ خواهش می‌کنم بفرمایید.» سرهنگ فرض‌الله شاهین‌راد فرماندهی تیپ عمل‌کننده‌ی لشکر ۲۱ حمزه پشت میکروفون قرار گرفت و نقاطی را روی نقشه نشان داد و گفت «همان‌طوری که برادر عزیزمان جناب حاج‌آقا رضایی فرمودند، در شمال غربی خوزستان مناطق بسیار مهم و حساس در اشغال دشمن افتاده است که در آن مناطق دشمن به‌راحتی شهرهای خوزستان را هدف موشک‌های دوربرد خود قرار می‌دهد، طوری که تا کنون صدها موشک را به دزفول و سایر شهرهای خوزستان شلیک کرده و صدها نفر از هم‌میهنان عزیز ما را که بیش‌ترشان زن و بچه و سالخورده‌گان بودند، به خاک و خون کشیده و خانه و زندگی آنان را ویران کرده‌اند.»

با چوبدستی نقاطی را روی نقشه نشان داد و گفت «در این عملیات به یاری خداوند باید مناطق شاوریه، در این قسمت و مناطق تپه چشمه، جوفینه، ابوصلبی فات، علی گره‌زرد، میشی چیا، رقابیه و روستاهای منطقه را آزاد کنیم. البته طرح عملیات به وسیله‌ی برادران سپاه و ارتش تهیه و تأیید شده، فقط باید با احتیاط و بررسی دقیق و حساب‌شده آن را اجرا کنیم. برای پیروزی این عملیات صلوات بلند ختم کنید.» صدای صلوات در سالن پیچید. سرهنگ شاهین‌راد سر جاش نشست. حاج احمد متوسلیان پشت میکروفون رفت. بعد از سلام و صلوات ذکر چند آیه از قرآن مجید گفت «همان طوری که برادران ما فرمودند، همه چیز برای اجرای عملیات آماده است. فعلاً مشکل ما که البته مشکل اساسی هم هست، سازمان‌دهی نیروهاست. در ارتش سازمان‌دهی پرسنل ثابت است، اما در سپاه برای این عملیات فعلاً باید نیروها را از اول سازمان‌دهی کنیم. در این مورد از برادرمان رحیم غروبی که دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران و مربی درجه یک آموزشی نظامی هستند، خواهش می‌کنم در مورد سازمان‌دهی نیروها توضیح دهند و اگر مشکلی دارند بفرمایند.» از جلوی میکروفون کنار رفت و گفت «برادر رحیم خواهش می‌کنم بفرمایید.» رحیم به طرف میکروفون رفت. همه‌ی نگاه‌ها به رحیم دوخته شدند. چون هم خیلی جوان بود و هم نسبت به سنش مقام علمی خوبی داشت، بچ‌بچه‌هایی بلند شد که می‌گفتند «این که خیلی بچه‌ساله! چگونه مربی درجه یک نظامی شده؟ آخه این نوجوان چطور می‌تواند هم دانشجو است و هم مربی درجه یک نظامی؟ با این سن و سال تصور نمی‌کنم که ایشان از عهده‌ی کار سازمان‌دهی بر بیاد.» همین طوری بین فرماندهان صحبت‌های آهسته رد و بدل می‌شد. رحیم پشت میکروفون رفت و بعد از سلام و صلوات و تلاوت آیاتی از قرآن مجید با لحنی متین و گیرا گفت «من طرح عملیات رو دو بار مطالعه کردم.

امیدوارم نیروهای اسلام در این عملیات پیروز و موفق شوند. چون کارشناسان محترم ارتش و سپاه طرح عملیات را تأیید کرده‌اند، یقین دارم که ما در این عملیات موفق می‌شویم، اما مشکلاتی که در سازمان دهی نیروهای عمل‌کننده‌ی سپاه داریم، در مورد تخصص نیروهاست. من با برادرم یوسف کشاورزبان مرتب مشغول سازمان‌دهی نیروها هستیم، ولی ما نمی‌دونیم تخصص افراد در چه زمینه‌ی است. مثلاً ما تعداد زیادی اسامی داریم، فقط اسم و شهرت، خب در یک گروهان ما تیرانداز ویژه، خمپاره‌انداز، آرپی‌جی‌زن نیاز داریم. در لیست افراد که به ما داده شده، تخصص و تجربه و سابقه‌ی خدمت هیچ کدامشان اعلام نشده است. ما نمی‌دونیم چه کسی در چه زمینه‌هایی تخصص دارند؟ اینه که ما در جدول سازمانی جای تخصص‌ها را خالی گذاشته‌ایم. لذا از مسئولین نیروهای آماده به عملیات خواهش می‌کنم که تخصص و تجربه و سابقه‌ی کار هر کدام از افراد را جداگانه تهیه و به ما تحویل دهند تا بتوانیم متناسب با تخصصی که افراد دارند، آن‌ها را در گروهان‌ها و گردان‌ها سازمان‌دهی کنیم. من دیگر عرضی ندارم. برای پیروزی رزمندگان اسلام صلوات بلند ختم کنید.»

صدای صلوات در سالن پیچید. از آن روز به بعد رحیم به اتفاق یوسف کشاورزبان با دقت و سرعت مشغول سازمان‌دهی نیروها شدند. آن‌ها از تیم شروع کردند، بعد دسته، بعد گروهان‌ها، بعد گردان‌ها، بعد تیپ. با توجه به استعداد و تخصص و تجربه‌هایی که افراد داشتند سازمان‌دهی و چینش افراد را شروع کردند که با تلاش و کوشش شبانه‌روزی و به شیوه‌ی کارشناسانه کم‌تر از ده روز سازمان‌دهی نهایی به پایان رسید و مجدد تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله با استعداد و تخصص‌های بهتر و بالاتر از قبل تشکیل شد. محسن رضایی و حاج احمد متوسلیان، فرمانده تیپ محمد رسول‌الله از سازمان‌دهی گردان‌ها بازدید کردند. آن‌ها از شیوه‌ی سازمان‌دهی با توجه به استعداد

و تخصص‌های افراد که با دقت و شیوه‌ی کارشناسانه سازمان‌دهی شده بودند، بسیار خوشحال و شادمان شدند. اول قرار بود که نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی تیپ از بچه‌های اعزامی از تهران باشند، ولی به‌عللی این کار انجام نشد. در نتیجه افراد تشکیل‌دهنده‌ی تیپ عبارت بودند از تعدادی نیروهای تهران و شمال که با حاج احمد متوسلیان از میوان آمده بودند و تعدادی هم از نیروهای خمین و اراک و اصفهان که با حاج ابراهیم همت از پاره آمده بودند و تعدادی هم از بچه‌های همدان که با حاج محمود شهبازی از همدان آمده بودند. این نیروها در دزفول به هم ملحق شدند و با موافقت فرمانده سپاه سازمان‌دهی شدند و تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله را تشکیل دادند. البته قبلاً در عملیات طریق‌القدس، آزادسازی بستان، در غروب روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۰، در قرارگاه مرکزی کربلا با کوشش سرداران حسن باقری و رحیم صفوی و حاج احمد متوسلیان تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله پایه‌ریزی شده بود، ولی این پایه‌گذاری در حد یک طرح ناتمام مانده بود که در جنوب در اوایل عملیات فتح‌المبین این طرح عملی و تکمیل شد. حالا باید فرماندهان این گردان‌ها تعیین و معرفی می‌شدند. تعیین فرماندهان گردان‌ها با فرمانده تیپ بود که هنوز تعیین نشده بود. فرمانده تیپ هم می‌بایست به وسیله‌ی فرمانده سپاه انجام می‌شد. حالا همه چیز برای انجام عملیات آماده شده بود. حاج محسن رضایی برای تعیین فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله به رایزنی‌هایی پرداخت. ابتدا از حاج همت خواست که فرمانده تیپ را بر عهده بگیرد، ولی او از قبول مسئولیت خودداری کرد و به فرمانده سپاه گفت «به نظرم تنها کسی که شایستگی این سمت رو داشته باشه، فقط حاج احمد متوسلیان است.» فرمانده سپاه سرش را تکان داد و گفت «باشه. در این مورد بررسی می‌کنم.» روز بعد از حاج احمد متوسلیان پرسید. حاج احمد بعد از کمی مکث گفت «حاج ابراهیم همت از من شایسته‌تر است.

به نظرم بهتره این سمت را به او بسپارید. من هم با او نهایت همکاری را می‌کنم.» فرمانده سپاه با شناختی که از این دو رزمنده‌ی بزرگ داشت، می‌خواست هر دو آن‌ها را در اداره‌ی تیپ سپهیم کند. لذا حاج احمد متوسلیان را به فرماندهی تیپ و حاج ابراهیم همت را به ریاست ستاد تیپ و حاج محمود شهبازی را به سمت جانشین فرمانده تیپ منصوب کرد.

فرماندهان سپاه و ارتش مرتب از منطقه دیدن می‌کردند و چگونگی انجام عملیات را خیلی دقیق و کارشناسانه بررسی می‌کردند. رحیم چند بار به حضور فرمانده سپاه رفت و از وی خواست که خودش هم در این عملیات شرکت کند، ولی فرمانده سپاه با شرکت رحیم مخالفت کرد.

- ببین برادر! شما در انجام عملیات‌ها آن هم عملیات‌های سخت و خطرناک امتحان خود را پس داده‌ای و سرافراز و مقتدر از آن امتحان بیرون آمدی. طوری که دکتر چمران محرمانه طی نامه‌ای به من نوشت تنها فردی که در گروه خود شایسته‌ی جانشینی خود قرار داده، شما هستی. پس اگه می‌خواهی موفقیتی در این عملیات نصیب ما بشه، که به یاری خداوند نصیب ما هم خواهد شد، بهتره شما در کادر ستادی ما را یاری کنی. در این برهه از زمان که در شرف عملیات هستیم، حضور شما در کادر ستادی لازم و ضروری است. رحیم فقط گفت «هرچه شما بفرمایید حاج آقا.»

در همان روزها گردان‌های تیپ محمد رسول‌الله یکی پس از دیگری به منطقه‌ی عملیات نقل مکان کردند. در آن‌جا با هماهنگی ارتش قرارگاه‌های نصر و فتح و فجر و قدس تشکیل شد. رحیم هم با یوسف کشاورزبان به قرارگاه نصر منتقل

شدند. قرارگاه نصر روزبه‌روز شلوغ‌تر می‌شد. هر روز جلساتی با حضور فرماندهان سپاه و ارتش تشکیل می‌شد. در همه‌ی این جلسات رحیم شرکت می‌کرد. آخرین سازمان‌دهی نیروی سپاه به اطلاع فرماندهان ارتش رسید. مقرر شد که سپاه و ارتش در این عملیات در هم ادغام شده و عملیات را مشترک و هماهنگ با هم انجام دهند. بدین شکل که یک واحد از سپاه و یک واحد از ارتش با هم و هماهنگ وارد عمل شوند. گردان‌های سپاه که در این عملیات می‌بایستی شرکت می‌کردند، با تعیین فرماندهان به دستور حاج احمد توسط رحیم تهیه و آماده شده بود. لیست گردان‌های ارتش هم که می‌بایستی با گردان‌های سپاه عملیات را انجام می‌دادند، توسط سرهنگ شاهین‌راد آماده شده بود. لیست ادغام این دو نیرو در جلسه توسط رحیم قرائت شد.

- گردان ۱۴۴ به فرماندهی سرگرد مظفر هدایت‌نسب.

- گردان حبیب بن مظاهر به فرماندهی برادر محسن وزوایی.

- گردان ۱۶۹ به فرماندهی سرهنگ پورمظفر.

- گردان حمزه سیدالشهدا به فرماندهی برادر رضا چراغی.

- گردان ۱۴۱ به فرماندهی سرهنگ مرتضی خسروتاش.

- گردان سلمان فارسی به فرماندهی برادر حسین قجه‌ای.

- گردان ۲ از تیپ ذوالفقار به فرماندهی سرهنگ علیرضا رضایی.

- گردان مالک اشتر به فرماندهی برادر محمد شهبازی.

- گردان عمار یاسر به فرماندهی برادر علی اکبر حاجی‌پور.

- گردان بلال حبشی به فرماندهی برادر احمد صالحی.

همه چیز برای انجام عملیات در روز «ر» ساعت «س» آماده و فرماندهان گردان‌ها آماده‌ی حرکت به سوی اهداف از پیش تعیین شده بودند. روز ۲۹ اسفند ۱۳۶۱، حاج محسن رضایی برای استخاره پیش امام خمینی (ره) رفته بود. امام به ایشان فرموده بودند «شما مگر شک دارید؟» ایشان گفته بودند «نه، به هیچ وجه شک نداریم.» امام هم گفته بودند «پس بروید به کارهایتان برسید. شک هم به دلتان راه ندهید، موفق هستید ان شاءالله، ما هم دعا می‌کنیم.» بعد از این جریان حاج محسن به منطقه برگشتند. با اطمینان خاطر و امید به پیروزی، روز یکشنبه، اول فروردین ۱۳۶۱، ساعت ۳۰ دقیقه، عملیات فتح‌المبین در منطقه‌ی غرب دزفول شوش، منطقه‌ی غرب رودخانه‌ی کرخه شروع شد. این عملیات در سه مرحله به مدت ده روز انجام شد. در این مدت رحیم در ستاد قرارگاه با یوسف کشاورزبان آمار زخمی‌ها و شهدا و اسرای دشمن را ثبت و آن‌ها را به پشت جبهه اعزام می‌کردند. کارشان شب و روز و وقت و بی‌وقت ادامه داشت. زخمی‌ها و شهدا و اسرا را مدام به قرارگاه می‌آوردند. تجهیزات و مهمات جنگی و آذوقه‌ی گردان‌های عمل‌کننده می‌بایست به‌موقع به گردان‌ها می‌رسید که مشکلات عدیده‌ای در پی داشت. هنوز یک دسته از زخمی‌ها و شهدا را شناسایی و مشخصات آن‌ها را ثبت نکرده، دسته‌ی دیگری از راه می‌رسید. هنوز آذوقه و مهمات گردانی را ارسال نکرده، گردان دیگری درخواست آذوقه و مهمات می‌کرد. با این اوضاع و احوال رحیم و کلیه‌ی پرسنل ستادی وقت سر خاراندن هم نداشتند. با وجود پاتک‌های پی‌درپی عراقی‌ها که با حمایت نیروی هوایی و توپخانه‌ی دوربرد همراه بود، نیروهای ایران توانستند در این عملیات جاده‌ی دهلران، دشت عباس، دشت چنانه، منطقه‌ی وسیع سرخه، عین‌خوش و مناطق شمال غربی

خوزستان شامل ابوصلبی فات، تینه، برتازه، رقابیه، میشی چیا، ارتفاعات ۳۵۰ شاوریه، بلتا، تپه چشمه، جوفینه، ارتفاعات ۲۰۲ کمرسرخ را آزاد کنند و شهرهای دزفول، اندیمشک، شوش، پایگاه چهارم هوایی، جاده‌ی سراسری اندیمشک - اهواز و صدها روستا از زیر آتش دشمن خارج کنند و دست‌یابی به چاه‌های نفت ابوغریب در ارتفاعات تینه را فراهم نمایند و پنج پاسگاه مرزی را تصرف و تأمین کنند. عراق با وجود پاتک‌های شدید و پی‌درپی هرگز نتوانست این شکست و شکست عملیات طریق‌القدس را که منجر به آزادسازی بستان و روستاهای آن منطقه شده بود، جبران کند. بعد از این پیروزی، مقدمه‌ی عملیات بیت‌المقدس فراهم شد و طرح مربوط را آماده کردند. مردم از این پیروزی‌های رزمندگان اسلام شاد و خوشحال شدند و شادمانی کردند و جشن گرفتند و با بی‌صبری منتظر آزادسازی خرمشهر بودند. رحیم با اجازه‌ی فرمانده سپاه مجدد به پادگان حر خوی برگشت و مشغول آموزش و سازمان‌دهی نیروهای داوطلب شد.

این بار رحیم سطح آموزش را خیلی بالا برده بود و داوطلبان آموزش را به دو دسته تقسیم کرده بود. دسته‌ی اول آن‌هایی بودند که برای اولین بار اسلحه به دست می‌گرفتند و آموزش ابتدایی می‌دیدند. دسته‌ی دوم کسانی بودند که آموزش‌های اولیه را گذرانده بودند و در سطح بالا آموزش می‌دیدند. رحیم موفق شده بود که آموزش تانک و موشک‌های دوربرد را وارد آموزش پادگان حر نماید که این آموزش‌ها در سطح استان و در پادگان‌های ارتش هم سابقه نداشت. در واقع در پادگان حر خوی آموزش عالی نظامی برقرار شده بود. در گرماگرم این آموزش‌ها مجدداً از طرف قرارگاه کربلا رحیم را احضار کردند. رحیم برخلاف دفعات قبل با همه‌ی فامیل خداحافظی کرد، مخصوصاً با پدرش.

- بابا خواهش می‌کنم منو ببخشید که سر همین جبهه رفتنم شما رو ناراحت کردم. امیدوارم از من دلخور نشده باشید. مادر شما هم منو ببخشید که خیلی از ظروف آشپزخانه‌ی شما را به فقرا بخشیدم.

مرضیه خانم به گریه افتاد. با بغض و گریه گفت «خوب کاری می‌کردی پسرم! چیزی که در اون دنیا به داد آدم می‌رسه، همین کمک به فقراست. شنیدی که می‌گن حضرت علی و فاطمه سه روز پشت سر هم روزه‌ی بدون افطاری گرفتند، چون هر سه روز غذای افطاری رو به فقرا بخشیده بودند. خب ما هم بیرو همان راه و رسم علی و فاطمه هستیم» زینال با خنده گفت «خب بالا م شما ظروف آشپزخانه‌ی مادرت رو به فقرا می‌بخشیدی، حالا از مادرت حلالیت می‌طلبی. البته کار خوبی هم می‌کنی. فراموش کردی که پول‌های دخلم رو برمی‌داشتی و به فقرا می‌بخشیدی. این کار نیکوی شما در خوی ورد زبان‌ها شده. پس چرا بابت این کارت از من حلالیت نمی‌طلبی.» رحیم به چهره‌ی خندان پدر نگاه کرد و با لبخند گفت «خب پدر من که اول از شما خواستم برای همه چیز منو ببخشید. تازه من به شما می‌گفتم که مبلغی از پول‌های دخل رو به فقرا می‌بخشم. شما هم موافق بودی، چون به من و کارهام اطمینان داشتی.» زینال گفت «آره پسرم! درست می‌گی. حق با شماست. من و مادرت از جان و دل شما رو می‌بخشیم.» رحیم با شوخی و خنده از همه‌ی فامیل و خانواده‌ی خداحافظی کرد و عازم خوزستان شد تا خود را به قرارگاه مرکزی کربلا معرفی کند.



هوای خوزستان در فروردین ماه بسیار خنک و ملایم بود. همه جا گل و سبزی و علف‌های تازه با بوی خوش و دل‌انگیز بهاری به چشم می‌خورد. رحیم با شوق و شادی خود را به قرارگاه مرکزی کربلا که همه‌ی قرارگاه‌های دیگر از جمله قرارگاه قدس، نصر، فتح، فجر در خوزستان زیر نظر آن قرارگاه کار می‌کردند، معرفی کرد. در قرارگاه کربلا از تشکیل جلسات و رفت و آمد فرماندهان و سازمان‌دهی نیروهای تازموار و انجام آموزش‌های ویژه و فشرده و سایر فعالیت‌های دیگر که قبلاً سابقه نداشت، غوغایی برپا شده بود. قرارگاه کربلا و بیش‌تر پرسنل آن برای رحیم مکانی شناخته‌شده و آشنا بود. او می‌دانست وقتی در قرارگاه کربلا این چنین جنب و جوش و حرکت و خروش و رفت‌وآمدها و آموزش‌ها و تشکیل جلسات انجام می‌گیرد، حتماً پیش‌آمدی است برای انجام عملیات بزرگ. رحیم از این هیاهو و جنب و جوش در قرارگاه کنجکاو شد. موضوع را از ابوالفضل قنبرپور، یکی از رفقایش، پرسید. ابوالفضل

با خنده و لحنی طعنه‌آمیز گفت «تو که مربی درجه یک آموزش نظامی و عضو شورای عالی فرماندهی سپاه شهرستان خوی هستی، از من می‌پرسی که این‌جا چه خبره؟ یعنی تو نمی‌دونی؟» رحیم یکه خورد و حیرت‌زده پرسید «آخه من از کجا بدونم ابوالفضل. می‌دونی که من دیروز رسیدم. قرارگاه کربلا منو احضار کرده. هنوز هم دلیل احضارم رو به من نگفته‌اند. اما به نظرم آن طوری که بوش می‌یاد، یه عملیاتی در پیش است.» ابوالفضل بلند و کشدار خندید و گفت «دیدی که همه چیزو می‌دونی، ولی خودتو زدی به اون راه.» رحیم تند و خشن گفت «چقدر موضوع را کش می‌دی ابوالفضل، من فقط حدس می‌زنم که عملیات در پیش است. ولی تو همه چیزو می‌دونی. فرمانده گردان هستی. مسخره‌بازی رو بذار کنار. برام توضیح بده که چه خبره؟ حالا وقت شوخی کردنه؟» ابوالفضل با لبخند و لحنی دلجویانه گفت «ناراحت نشو. خودت هم آذری زبان هستی. می‌دونی که ما آذری زبان‌ها همیشه قبل از صحبت‌های جدی یه فقره شوخی کوچک چاشنی صحبت‌هایمان می‌کنیم. باز می‌گم از من دلگیر نشو مؤمن. من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم و با هم رفیقیم. می‌دونی که در مسابقه‌ی بوکس وقتی حریف ضربه‌ی کاری می‌خوره تا چند دقیقه گیج و منگه.» رحیم که با بی‌صبری منتظر بقیه‌ی صحبت ابوالفضل بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت «خب مثل این که وارد صحبت جدی شدی. ادامه بده و بیا سر اصل مطلب. من سرا پا گوشم.» ابوالفضل در ادامه گفت «وقتی حریف بوکس گیج و منگ شد، حریفش زرنگه دیگه، به او مهلت نمی‌ده تا سر حال بیاد. در همان حالت گیجی مجدد به او ضرباتی محکم و پی‌درپی می‌زند تا او را از پای درآورد و کار رو تمام کنه. حالا حکایت ما با دشمن متجاوز هم همین‌طوره. ارتش عراق بعد از شکست در عملیات فتح‌المبین هنوز گیج و منگه. تا سر حال نیامده و خود

را نیافته، باید ضربات کاری و کشنده بر او وارد کنیم تا کاملاً از نفس بیفته. اینه که در حال حاضر فرماندهان در صدد انجام عملیات جدید علیه دشمن هستند. اما زمان و مکان این عملیات رو نمی‌دونم.» در همان موقع حاج احمد متوسلیان از سنگر بیرون آمد و یگراست به طرف رحیم رفت و با خنده گفت «آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم، ما در آسمان دنبال بودیم و تو را در زمین یافتیم.» به رحیم نزدیک شد و با هم روبوسی کردند.

- خوب کی اومدی مؤمن؟

- دیروز خدمت رسیدم.

- پس چرا کسی چیزی به من نگفته؟

- این‌جا خیلی شلوغه. کسی به کسی نیست.

- خب برادر خودتو برای یک مأموریت شناسایی مهم و پرخطر آماده کن. تا یه ساعت دیگه جلسه‌ی مهم و محرمانه با حضور فرماندهان ارتش و فرمانده سپاه تشکیل می‌شه. من اسم شما رو با چند نفر دیگه برای انجام عملیات شناسایی به فرمانده سپاه داده‌ام. اگه قبول کرده باشه، اسم تو رو هم می‌خونه.

- نمی‌دونم چرا همیشه منو در مقابل عمل انجام‌شده قرار می‌دن؟

- ببین برادر! اجباری در این کار نیست. می‌تونن از رفتن به این مأموریت شناسایی صرف نظر کنن. ما شما و نفرات دیگه رو که برای این مأموریت انتخاب کردیم، از بین صدها نفر بوده. به هیچ وجه امکان و فرصت مشورت وجود نداشت. خودت که معلم نظامی هستی، می‌دونن که مأموریت‌های نظامیان آن هم در زمان جنگ چگونه انجام می‌گیره.

- سوءتفاهم نشه حاجی. من از دل و جان برای انجام هر مأموریتی در این مقطع زمانی حاضر و آماده‌ام. من عضو رسمی سپاهم و مطیع اوامر فرماندهان هستم. ولی خب انتظار دارم بعضی از عرف و روش‌های متداول در امورات کار درباره‌ی من هم اعمال بشه.

حاج احمد دست رحیم را گرفت و گفت «بریم یه چایی بخوریم تا جلسه تشکیل بشه.»

جلسه خیلی محرمانه بود و به شدت کنترل می‌شد. با تلاوت آیاتی از قرآن مجید جلسه رسمیت یافت. حاج محسن رضایی بغل دیوار، جلوی نقشه‌ی برجسته‌ی منطقه قرار گرفت. با چوب‌دستی باریک و سبک قسمت‌هایی از نقشه را نشان داد و گفت «برادران همان طوری که می‌دانید بیش از هجده ماه است که خرمشهر و هویزه و پادگان حمید و جاده‌ی خرمشهر - اهواز و ده‌ها آبادی منطقه در اشغال رژیم متجاوز عراق قرار دارند. بعد از عملیات پیروزمندانه‌ی فتح‌المبین ارتش عراق هنوز نتوانسته واحدهای متلاشی‌شده و ازدست‌رفته‌ی خود را بازسازی و جایگزین کند. هنوز شوک وحشت آن شکست از جان فرماندهان دشمن بیرون نرفته، بنابراین حالا بهترین فرصت است تا قبل از بازسازی نیروهای منهدم‌شده‌ی عراق عملیاتی به منظور آزادسازی مناطق اعلام‌شده مخصوصاً خرمشهر رو انجام دهیم.» صدای بلند گفت «برای پیروزی رزمندگان اسلام صلوات بلند ختم کنید.» صدای صلوات حاضرین در فضای سوله پیچید. فرمانده سپاه در ادامه‌ی صحبتش گفت «طرح آزادسازی خرمشهر تهیه شده، ولی هنوز باید روی این طرح کار کنیم. باید این طرح مجدد و به شیوه‌ی کارشناسانه بررسی شود. البته برای این کار وقت کم داریم، ولی به شدت و بدون وقفه داریم روی این طرح کار می‌کنیم.» مجدد قسمت‌هایی از نقشه را با

چوب‌دستی نشان داد و گفت «ما برای انجام عملیات نیاز به شناسایی مجدد مناطقی از محورهای خرمشهر، شلمچه، هور، جنوب رودخانه‌ی کرخه و جنوب غربی اروند رو داریم. لذا واحد اطلاعات و شناسایی تعدادی از برادران زبده و کارشناس از جمله رحیم غروبى، اسکندرالله یاری، احمد زمانى و قربانعلی شاهزند با گروهى از نفرات واحد اطلاعات و شناسایی برای شناسایی مناطق آماده کرده‌اند که همین امروز برای این مأموریت اعزام می‌شوند.» بعد از سخنان فرمانده سپاه چند نفر از فرماندهان ارتش هم در مورد عملیات صحبت کردند و آمادگی کامل خود را برای انجام عملیات اعلام نمودند.

همان شب رحیم با تجهیزات کامل به اتفاق گروه شناسایی با احتیاط تمام از طریق منطقه‌ی شلمچه از نهر خین عبور کردند و به شناسایی منطقه پرداختند. منطقه کلاً صاف و بدون عارضه بود. رفتن در دل نیروهای دشمن در چنین مناطقی بسیار سخت و خطرناک و دشوار است. در مدتی مأموریت شناسایی بارها با خطر دستگیری و شهادت روبه‌رو شدند، یکی از همراهان رحیم به نام سالم مهنایى که بچه‌ی خوزستان و به زبان عربی تسلط کامل داشت و چند سال در عراق زندگی کرده بود، با یک ترفند خاص توانسته بود به داخل قرارگاه دشمن نفوذ کند. موقع تقسیم غذا با ظرف مخصوص نیروهای عراقی داخل صف غذا رفته بود و بی‌آن که کسی به هویت واقعی او پی ببرد، برای چهار نفر از آشپزخانه‌ی عراقی‌ها غذا گرفته بود و با شگرد خاص خود با همان غذای عراقی‌ها خود را به گروه شناسایی رسانده بود. سالم مهنایى قبلاً هم توانسته بود در خط مقدم جبهه با موتورسیکلت به شهرهای زیارتی عراق برود و بعد از زیارت اماکن مقدس مجدد به نیروهایش ملحق شود. در این مورد واحد اطلاعات و حفاظت به مهنایى مشکوک می‌شوند. مدتی او را زیر نظر

می‌گیرند. درباره‌ی او و خانواده‌اش به تحقیق می‌پردازند که بعد از تحقیقات عمیق و کارشناسانه به این نتیجه می‌رسند که مهنای یکی از رزمندگان خالص و مخلص جبهه است و شک ایشان درباره‌ی وی بی‌مورد بوده است. بعد از آن که مهنای غذای نیروهای عراقی را برای گروه آورد، همه از این عمل مهنای خوشحال شدند و از زرنگی و بی‌باکی مهنای تعجب کردند. گروه رحیم با مشکلات و خطراتی که در پیش داشت و هر آن ممکن بود توسط نیروهای دشمن شناسایی و دستگیر و یا کشته شوند، توانستند بعد از سه شبانه‌روز کار شناسایی و بررسی موقعیت نیروهای دشمن، اطلاعات مفید و قابل بهره‌برداری از استقرار نیروهای دشمن تهیه و در اختیار فرماندهان قرار دهند. حالا با این شناسایی که مرحله‌ی سوم شناسایی بود، همه چیز برای انجام عملیات مهیا شده بود. نیروهای ارتش و سپاه با روحیه‌ی شاد و پرنشاط آمادگی کامل برای انجام عملیات داشتند. آن‌ها حالا فقط منتظر دستور حرکت بودند. در جلسه‌ی توجیهی رحیم به عنوان کارشناس منطقه روی سکوی بلند رفت و با چوب‌دستی وضعیت استقرار نیروهای عراقی را از روی نقشه‌ای که به دیوار سوله آویزان بود، تشریح کرد. «برادران همان طوری که می‌دانید بعد از عملیات فتح‌المبین عراق نیروهای زیادی را وارد منطقه کرده.» با چوب‌دستی مناطقی روی نقشه نشان داد و در ادامه گفت «استقرار نیروهای عراق در محورهای شناسایی شده توسط گروه اینجانب به شرح ذیل است. در این جا یعنی جنوب رودخانه‌ی کرخه کور لشکر ۶ زرهی - در این قسمت که غرب اهواز است تا روستای سید عبود لشکر ۵ مکانیزه - از روستای سید عبود تا خرمشهر لشکر ۱۱ پیاده - در این جا یعنی شمال خرمشهر تیپ‌های ۴۸-۴۴-۲۲ مستقل ویژه و لشکر ۳ گارد مخصوص مستقر شده‌اند.» سرهنگ مرتضایی، یکی از فرماندهان ارتش، پرسید «بیخشید برادر با توجه به این که

اطلاعات شما معادل کارشناسی ارشد نظامی است، من کارهای شما را قبلاً دیده‌ام. لطفاً بفرمایید که شما موقعیت خرمشهر را برای انجام عملیات چگونه ارزیابی می‌کنی؟ منظورم اینه که به چه شیوه‌ای می‌تونیم با کم‌ترین تلفات خرمشهر رو آزاد کنیم؟»

رحیم چنان که عادتش بود با متانت گفت «من در مقابل مربیان آموزشی ارتش و سپاه یک شاگرد بیش نیستم، اما در مورد سؤال جناب سرهنگ مرتضایی باید عرض کنم که خرمشهر بین چند پدیده‌ی بزرگ طبیعی محصور شده است. از جمله رودخانه‌ی کرخه کور در شمال - رودخانه‌ی اروند در جنوب - هورالهویزه در مغرب - رودخانه‌ی کارون در مشرق. البته برخی از این عوارض طبیعی در عملیات آزادسازی خرمشهر به نفع ما خواهند بود و برخی هم ممکن است حین عملیات برای ما مشکل‌ساز باشند، ولی این مشکلات به حدی نخواهد بود که مانع انجام عملیات بشه. به نظرم قبل از هر گونه عملیات باید از رودخانه‌ی کارون عبور کنیم. سپس به طرف مرز بین‌المللی به پیشروی ادامه بدیم. بعد حمله‌ی برق‌آسا به جناح دشمن که عمدتاً به سمت شمال آرایش گرفته‌اند، انجام دهیم، بعد از درهم شکستن خطوط اولیه‌ی دشمن و عبور از رودخانه و گرفتن سر پل در غرب کارون تا جاده آسفالته‌ی اهواز، در این صورت خود به خود خرمشهر در محاصره‌ی نیروهای ما می‌افتد. البته این در صورتی است که در این مراحل بتوانیم به اهداف تعیین‌شده برسیم. که به یاری خداوند به اهدافمان هم می‌رسیم. با محاصره‌ی خرمشهر آزادسازی آن به سهولت امکان‌پذیر خواهد بود. البته این عملیات در چند مرحله انجام می‌گیرد که مرحله‌ی اول همان بود که عرض کردم. این نظر من بود تا نظر فرماندهان و کارشناسان محترم ارتش و سپاه چه باشه.» بعد از رحیم چند نفر از فرماندهان صحبت کردند، سپس ماکت منطقه‌ی عملیات را که روی یک سکوی فلزی قرار داشت، به سوله آوردند و مورد بررسی

قرار دادند. چندین جلسه‌ی دیگر در قرارگاه برگزار شد. فرماندهان در هر جلسه نظرات مختلفی بعضاً متغیر هم ارائه می‌کردند که در آخر هر جلسه بعد از بحث‌های مفصل نظرات به هم نزدیک می‌شدند. فرماندهان همواره سه مورد را برای انجام عملیات در نظر می‌گرفتند. جو، زمین، دشمن. این سه مورد را مرتب تجزیه و تحلیل می‌کردند. در مورد جو منطقه با توجه به این که فصل بهار بود، در نتیجه هوا خنک و ملایم بود. برای نیروهایی که از مناطق سردسیری آمده بودند، مشکل گرمای خوزستان وجود نداشت. اما در مورد زمین، بیش‌تر زمین‌هایی که عملیات در آن انجام می‌گردید، باز و فاقد کوه‌ها و دره‌ها بود و بیش‌تر جاهای زمین نمناک و باتلاق‌مانند و یا رودخانه بود که برای انجام عملیات تانک‌ها مناسب نبود و نایستی نیروهای رزهی در این مناطق وارد عمل می‌شد. اما دشمن، با توجه به شکست دشمن در عملیات فتح‌المبین که تنها کم‌تر از دو ماه از زمان آن گذشته بود، هنوز دشمن از آن شکست و زخم کاری آن بهبود نیافته بود که بهترین زمان برای انجام عملیات بود. از طرفی با توجه به افکار عمومی و تبلیغات سوء رسانه‌ها مخصوصاً ضدانقلاب در مورد بندر خرمشهر که آن را برگ برنده در میز مذاکره برای عراق می‌دانستند، آزادسازی خرمشهر در اولویت همه‌ی کارهای جنگ و جبهه قرار داشت. نیروها آماده بودند. تا روز «ر» و ساعت «س» عملیات را شروع کنند. رحیم برخلاف عملیات‌های دیگر خودش هم نمی‌دانست که چرا آن قدر دل‌نگران است. ساعت‌ها در فکر فرو می‌رفت و به یاد خانواده‌اش می‌افتاد. انگار سال‌ها بود که خانواده‌اش را ندیده بود. به یاد سخنان پدرش در مورد تولدش افتاد. پدرش بارها گفته بود که «در یک روز خنک و ملایم بهاری بود که مرضیه درد زایمان گرفت، در آن زمان مثل حالا زائوها را به بیمارستان نمی‌بردند. قابله‌های محله به خانه‌ی ما آمدند. بعد از ظهر بود. من نگران حال مرضیه شدم، ولی

خوشبختانه نگرانیم زیاد طول نکشید که به من خبر دادند مزدگانی بده که خداوند به تو یه پسر ناز داده. با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم که خداوند سومین پسر رو به من عطا فرموده. همان شب جشن کوچکی برپا کردیم. شیخ جابر فاضلی را دعوت کردیم خونه. ایشون بعد از خواندن چند آیه از قرآن مجید و دعا و نیایش توی گوش راست نوزاد اقامه و توی گوش چپ اذان خواند. چند روز بعد با مشورت و صلاح دید فامیل اسم نوزاد را رحیم که یکی از اسمای خداوند است، انتخاب کردیم رحیم بچه‌ی بسیار ساکت و شیرین دوست داشتنی بود. همه دوستش داشتیم. او در محله‌ی امامزاده قدیم بزرگ شد. من آن موقع نجاری می‌کردم در محل همه منو می‌شناختند. در و پنجره و کمد‌های خیلی از خانواده‌های محل رو من ساخته بودم. با تولد رحیم خیر و برکت به کسب و کارم افتاد. درآمد دو برابر شد و...» رحیم همین طوری به فکر گذشته و خانواده بود. او بارها به رفقای نزدیکش گفته بود که می‌خواهد با دختر یک روحانی میانه‌رو و معتدل ازدواج کند و بعد از آن که مدرک پزشکی را گرفت، همیشه افراد فقیر و کم‌درآمد را مجانی معالجه و عمل کند. رحیم در این افکار شیرین خود غوطه‌ور شده بود که حاج احمد متوسلیمان او را به اتاق جنگ احضار کرد. در این گونه موارد رحیم می‌دانست که کار مهمی در پیش است. همین که وارد اتاق جنگ شد، چشمش به ابوالفضل قنبرپور افتاد. با چند نفر از فرماندهان گردان‌ها در اتاق جنگ حضور داشتند. با ورود رحیم زمزمه‌ی خفیف در بین فرماندهان در گرفت. رحیم سلام کرد و کنار ابوالفضل قنبرپور نشست آهسته گفت «ابوالفضل نه خبر؟» (ابوالفضل چه خبر). هنوز ابوالفضل جواب رحیم را نداده بود که حاج احمد به رحیم نگاهی انداخت و گفت «خب مؤمن نمی‌پرسی که چرا شما را این‌جا دعوت کرده‌ایم؟» رحیم خندید و گفت «من که نمی‌دونم، ولی بالأخره معلوم می‌شه.» حاج احمد گفت «تو این همه

مشاغل نظامی رو برای پرسنل تعیین کردی و گردان‌ها را سازمان‌دهی نمودی، چرا برای خودت یه شغلی تعیین نکردی؟» رحیم کمی جابه‌جا شد و گفت «من که نباید برای خودم شغل تعیین کنم. فرماندهانم باید برام شغل تعیین کنند. البته من مربی آموزشی هستم، ولی خب شاید شغل دیگری به من محول کنند.» حاج احمد با لحنی جدی گفت «شما را به‌عنوان معاون گردان حمزه تعیین کرده‌ایم. فرمانده گردان هم از دوستان خودت است. برادر ابوالفضل قنبرپور، یکی از فرماندهان متعهد و لایق و شایسته.» بعد از کمی مکث رحیم گفت «امیدوارم شایستگی این سمت رو داشته باشم و بتونم وظیفهام رو در این سمت به نحو شایسته‌ای انجام دهم.»

دستور داده بودند که نیروها اسلحه‌هایشان را از خود دور نکنند و پوتین‌ها را از پا درنیاورند. خودروها با باک پرآماده‌ی حرکت بودند. گردان‌های سپاه هم سازمان‌دهی و آماده به رزم شده بودند. همه می‌دانستند که این عملیات برای آزادسازی خرمشهر است. حتا نیروهای عراقی هم می‌دانستند که بعد از عملیات پیروزمندانه‌ی فتح‌المبین با وسعت ۲۵۰۰ کیلومتر مربع، نیروهای ایرانی برای آزادسازی خرمشهر وارد عمل خواهند شد. لذا با کمک کارشناسان خارجی دورتادور خرمشهر را موانع سخت و سنگین حفاظتی تشکیل داده بودند و یک لشکر مکانیزه‌شده علاوه بر نیروهای سابق در منطقه‌ی خرمشهر تا شلمچه مستقر کرده بود.

با وجودی که مدت زمان رفتن رحیم از خوی به جبهه زیاد نبود، ولی پدر و مادر رحیم سخت نگران رحیم بودند. همان‌طور که رحیم در این مدت کوتاه نگران خانواده بود. آن‌ها با هم تماس نداشتند. نیروها در قرارگاه کربلا آماده‌باش صددرصد بودند. مشهدی زینال از دوری رحیم بی‌تابی می‌کرد. فامیل و افراد خانواده نگران مشهدی زینال بودند. محمدعلی، برادر مشهدی زینال، مرتب زینال را سرزنش می‌کرد «ببین

داداش الان دو ماه نیست که رحیم از خوی رفته، چرا این قدر نگرانی؟ چرا این قدر افراد خانواده رو نگران می کنی؟ خب صبر داشته باش.» خلیل هم به پدرش دلداری می داد «اصلاً نگرانیت بی خوده پدر! من به خانواده‌هایی که اخیراً بچه‌هایشان اعزام شده‌اند، سر زدم. همه می گفتند که از فرزندانشون خبر ندارند. هیچ کدام هم نگران نبودند. نمی دونم چرا این چنین نگرانی و بی تابی می کنی.» مشهدی زینال هر چقدر فکر می کرد، نمی توانست فکر رحیم را از سرش بیرون کند. لذا تصمیم گرفت به خوزستان برود تا شخصاً رحیم را ببیند.

- من تصمیم رو گرفته‌ام. همین فردا به خوزستان می‌روم تا رحیم را ببینم
برنمی‌گردم. من دارم دیوانه می‌شم. خواب و خوراک ندارم.

همه‌ی فامیل و اهالی خانواده با رفتن مشهدی زینال به خوزستان موافقت کردند. مشهدی زینال با امید دیدن رحیم عازم خوزستان شد. مستقیم به ستاد سپاه اهواز مراجعه کرد. مسئول سپاه خوزستان با همه‌ی تلاشی که کرد، نتوانست محل خدمت رحیم را پیدا کند. با مهربانی به زینال گفت «بین پدر الان نیروهای ما آماده‌باش هستند. در این موقعیت امکان نداره که بتونی پسرت رو ببینی. مگه این که صبر کنی تا با ماشین‌های تدارکات، شما رو به قرارگاه نیروهای مستقر در خط بفرستم.» چون خودروهای تدارکات هفته‌ای یک روز به قرارگاه می‌رفتند، مشهدی زینال چند روزی در سپاه خوزستان ماند. به سپاه حمیدیه و سوسنگرد هم مراجعه کرد، ولی موفق نشد که محل خدمت رحیم را پیدا کند. مجدداً با آه و گریه و ناله به سپاه اهواز برگشت. مسئول سپاه اهواز با پرس و جوهای زیاد نتوانست محل خدمت رحیم را پیدا کند، ولی رفتن به قرارگاه کربلا غیرممکن بود. مشهدی زینال دست‌بردار نبود. مسئول سپاه اهواز به مشهدی زینال قول داد هر طور شده او را به قرارگاه کربلا ببرد، ولی باید چند

روز صبر کند، ولی هر روز برایش یک سال بود. خواب و خوراک و آرامش نداشت. مدام در فکر رحیم بود. او می دانست که عملیات مهمی در شرف انجام است. خودش هم می دانست که این دلواپسی و نگرانش با سابق خیلی فرق دارد، ولی علتش را نمی دانست. روزها به مسجد می رفت و دعا می کرد و نماز می خواند. شبها هم تا صبح بیدار می ماند. خدا خدا می کرد تا یکی از پاسداران اهواز او را صدا بزند و به اتفاق بروند پیش رحیم، ولی روز تمام می شد و این اتفاق نمی افتاد. باز شب و نگرانی و دلهره.

شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یا زود کش یا زود شو روز

۱۲

در همان روزها دستور انجام عملیات صادر شد. نیروها به جنب و جوش و حرکت و خروش درآمدند. همه جا دعا و نیایش و حالیت‌طلبی از همدیگر بود. در برکه‌های آب که در آن دور و برها زیاد بودند، گروه‌گروه غسل شهادت می‌کردند. آن‌ها در نوبت بودند تا شجاعانه به سوی مرگ و شهادت بشتابند. تنها چیزی که به فکر هیچ رزمنده‌ای نمی‌رسید، ترس از دشمن بود. آن‌ها در فکر هیچ چیزی نبودند، جز رضای خداوند. شب از نیمه گذشته بود. هوا صاف و تمیز و دل‌انگیز بود. زمین و آسمان و دریاها در آن لحظات حساس معنوی شاهد و ناظر کار و نیت و اعمال آن مردان بزرگ خدا بودند. در حضور آیات عظام مرحوم آیت‌الله مشکینی و شهید آیت‌الله صدوقی در ساعت سی دقیقه‌ی بامداد روز پنجشنبه دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ عملیات بزرگ و با شکوه بیت‌المقدس در چند محور شروع شد. چون در آن زمان رژیم صهیونیستی مثل همیشه به شدت فلسطینیان را سرکوب و بعضی‌ها را

به شهادت می‌رساند، لذا اسم عملیات را «الی بیت المقدس» انتخاب کردند که بعدها بیت المقدس نام گرفت. رمز عملیات هم به مناسبت ولادت حضرت علی (ع) یا علی بن ابی طالب نام گذاری شد. در مرحله‌ی اول عملیات ۵ گردان خطاشکن از محور عملیاتی سلمان عبور کردند. فرمانده محور حاج محمود شهبازی نوک حمله‌ی این ۵ گردان را متوجه دژ مستحکم عراق در امتداد جاده‌ی اهواز - خرمشهر کرد. واحدهای مهندسی سپاه سوم ارتش عراق در امتداد این جاده استحکامات بسیار محکم و نفوذناپذیر احداث کرده بودند. از جمله خاکریزی بود به ارتفاع ۵ متر. به فاصله‌ی هر ۵۰ متر یک سنگر جمعی قرار داشت. دیواره‌های این سنگرها با کیسه‌های شن و ماسه و نبشی‌های آهن ساخته شده بود. طول و عرض و ارتفاع این سنگرها بیش از ۵ متر بودند. سقف این سنگرها با تیرآهن‌های ۲۰ و ۲۴ که روی پایه‌های تیرآهن‌هایی به همین مقیاس جوش داده بودند، پوشانده شده بود. دشمن روی این استحکامات عظیم حساب خاصی باز کرده بود و آن را دژ نفوذناپذیر نامیده بود. در محور شلمچه - خرمشهر گردان حمزه به فرماندهی ابوالفضل قنبرپور به پیشروی خود طبق برنامه ادامه داد. در سپیده‌دم روز اول عملیات که مرحله‌ی اول نامیده شد. در یک لحظه رحیم که جانشین فرمانده گردان بود ناپدید شد. همه با نگرانی دنبال رحیم می‌گشتند. ناگهان در محلی که مستقیماً در تیررس دشمن بود، رحیم را دیدند که یک مجروح بدحال را کول کرده و با خود می‌آورد. همه جلو دویدند و فرد مجروح را که اکبر سلیمی نام داشت، از روی کول رحیم زمین گذاشتند. امدادگران دور سلیمی جمع شدند. او را با برانکارد به واحد بهداری رساندند. پزشکان بهداری اعلام کردند که اگر رحیم به موقع اکبر سلیمی نرسیده بود، او زنده نمی‌ماند. رحیم که چهره‌اش برافروخته شده بود و به اسرای عراقی که گروه‌گروه تسلیم می‌شدند

امان داد و با لبخند آن‌ها را در جاهای مخصوص نشانده. سپس به آن‌ها آب داد. بعد دستور داد که دست‌ها و چشمان آن‌ها را بستند. رحیم علاوه بر جانشینی فرماندهی گردان مسئولیت پاک‌سازی سنگرهای دشمن را هم بر عهده داشت. محور شلمچه تا خرمشهر و محور اروندرود تا مرز بین‌المللی در دود و آتش و انفجار فرو رفته بود. شلیک سلاح‌های سبک و سنگین و انفجارهای خمپاره و توپخانه‌ی زمین را به لرزه درآورده بود. آسمان منطقه در گردوخاک و دود و آتش فرو رفته بود. نیروهای عراقی گروه‌گروه تسلیم می‌شدند. رحیم خود را به یکی از دوستانش به نام داود صمدلویی رساند و با لحنی محزون گفت «داود مواظب باش من تا چند لحظه‌ی دیگر بیش‌تر پیش شما نیستم.» داود به رحیم نگاه کرد و به شوخی گفت «بی‌خوابی دیشب حالتو خراب کرده. اون از غسل شهادت دیشبت، این هم از صحبت بچه‌گانه‌ی امروزت. بهتره کمی بخوابی یا یه چیزی بخوری تا حالت خوب بشه.» رحیم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. بی‌آن‌که به کسی نگاه کند، انگار که با خودش بود، گفت «همانا زندگی عقیده و جهاد در راه آن است.» صمدلویی جلو آمد و به رحیم خیره شد و گفت «اگه اشتباه نکنم امروز یه چیزت می‌شه. نکنه این غوغای وحشتناک عملیات تو را ترسانده.» همه جا بوی دود و خون باروت بود. هر جا نگاه می‌کردی، شعله‌های آتش روی خودروها و نفرات زبانه می‌کشید. صدای آه و ناله ضحجه‌ی زخمی‌ها به گوش می‌رسید. رحیم با لحنی فیلسوفانه صحبت قبلی را تکرار کرد و گفت «همان که گفتم داود. شما مواظب اوضاع باش. من به زودی از پیش شما می‌رم.» داود صمدلویی جلو رفت و رحیم را بغل کرد و بوسید با بغض صدای بلند گفت «بس می‌کنی یا نه رحیم. تو رو خدا بس کن. می‌بینی که چه قیامتی برپا شده. خدا را شکر که تا به حال خوب پیشرفت کرده‌ایم. دیگه از این حرفا نشنوم. بیا کمی آب بخور.»

رحیم با بی‌اعتنایی گفت «تشنه نیستم. من حقیقتاً به تون گفتم. حالا هر طوری دوست دارین فکر کنین. بعداً همه چیز معلوم می‌شه.» لب‌هایش به دعا و نیایش جبیندند. برای اولین بار جلوی بقیه با صدای بلند چند آیه از قرآن مجید را تلاوت کرد. توجه همه به رحیم جلب شد. صمدلویی آهسته به رفقاییش گفت «رحیم حال عادی نداره. خدا رحم کنه. البته نه این که می‌ترسه، او یه حالت روحانی عجیبی پیدا کرده که تا به حال سابقه نداشته.» رحیم با خود گفت «کاش یک‌بار دیگه پدر رو می‌دیدم. کاش یک‌بار دیگه جلوی مامان مرضیه می‌نشستم و اون آش خوش مزه‌اش رو می‌خوردم و مثل همیشه به‌به می‌گفتم و او می‌خندید.» کسی با صدایی بلند و هیجان‌زده از دور داد زد و گفت «تعدادی از عراقی‌ها از سنگ‌های پایین تپه بیرون آمده‌اند. ظاهراً قصد دارند تسلیم بشن. دارن می‌یان جلو. برادر غروبی کجایی؟ سریع خودتو برسون.» رحیم با صدای بلند گفت «اگه قصد تسلیم شدن دارن، به‌شون تیراندازی نکنید.» سپس با چند نفر رد‌صدا را دنبال کردند. گروهی از نیروهای عراقی با زیرپیراهن‌های کثیف با حالت مظلومانه و ترس و وحشت دست‌ها را بالا برده بودند و دخیل‌الخمینی گویان جلو می‌آمدند. رحیم ابتدا به آن‌ها دستور توقف داد. همین که ایستادند، با اشاره نفر به نفرشان را صدا زد که بروند جلو. رحیم آن‌ها را بازدید بدنی کرد و نفر بعدی را صدا زد. بعضی‌ها با ایما و اشاره آب می‌خواستند. رحیم به آن‌ها آب می‌داد. بعد از آن که همه‌ی اسرا را تحویل مسئول اسرا داد، به بازدید سنگ‌های دشمن رفت. گردان حمزه ضمن پاک‌سازی منطقه بی‌وقفه جلو می‌رفت. از برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده جلو بود. رحیم چند اسیر عراقی را از یک سنگر بیرون کشید. بعد از بازدید بدنی آن‌ها را تحویل مسئول اسرا داد که در همان موقع تیر مستقیم دشمن به سر و کتف رحیم اصابت کرد. رحیم نقش زمین شد. همه به دورش جمع شدند و داد

و فریاد رفقا بلند شد «غروبى تیر خورد. امدادگرها خودتونو برسونین. غروبى زخمى شده. امدادگرها کجایین؟ زود باشین برانکاردر را بیارین. عجله کنید.» رحیم شهادتین را بر زبان جارى کرد. خواست از زمین بلند شود، ولی پاها یارى نکردند. خواست فریاد بزند، ولی قادر به این کار هم نبود. زمین به دور سرش مى چرخید. همه جا را تار مى دید. سعى کرد مجدداً کلمات شهادتین را بر زبان جارى کند، ولی هنوز آن را تمام نکرده، همه چیز تمام شد.

مسئول جابه جایی شهیدا مشخصات رحیم را چنین نوشت «رحیم غروبى، فرزند زینال و مرضیه، متولد ۱۳۴۰/۲/۱۰، شهرستان خوی، عضو رسمى سپاه پاسداران، معاون گردان حمزه، در ساعت ۸ صبح روز جمعه دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱، در عملیات بیت المقدس در محور شلمچه - خرمشهر به وسیله تیر مستقیم دشمن که به کتف و سرش اصابت کرده بود، قبل از رسیدن به بهداری به شهادت رسید.»

جنازه ی رحیم را به پشت جبهه منتقل کردند. همان روز مشهدى زینال به کمک و راهنمایی افراد سپاه اهواز خود را به بنه ی تیپ محمد رسول الله که پشت جبهه عملیات قرار داشت، رساند. با جعبه ی شیرینی و ساک کوچک به دست وارد قرارگاه نیروهای ذخیره ی پشت جبهه شد. کسی به او توجهی نکرد. همین که جلوتر رفت، متوجه شد که در آن جا همه گریه مى کنند و افسوس مى خورند. ساکش را زمین گذاشت و جلو رفت و سلام کرد و بغل یکی از رزمندگان نشست و پرسید «چی شده پسرم؟ چرا اینا همه گریه مى کنند؟» رزمنده ی جوان با بغض و گریه گفت «یکی از رزمندگان بزرگ سپاه شهید شده. مى گن خیلی مهم بوده. برادر موسوی مى گفت دانشجوی پزشکی بوده، معاون گردان بوده و مربی درجه یک آموزش نظامی.»

مشهدى زینال درست و حسابی متوجه صحبت آن رزمنده نشد. پرسید «مسئول

این جا کیه؟» رزمنده به شخصی بلندقد و لاغراندام اشاره کرد و گفت «حاج آقا موسوی. همانی که روبه‌روی ما نشسته و گریه می‌کنه.» مشهدی زینال جلو رفت. خود را به سید موسوی رساند و سلام کرد و پیشش نشست.

– ببخشید حاج آقا موسوی ممکنه بفرمایید که این برادری که شهید شده و همه‌ی شما رو این چنین غمگین کرده، چه کاره بوده؟

حاج موسوی با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد و گفت «ببخشید پدر شما کی هستی؟ از کجا منو می‌شناسی؟ این جا چه کار داری؟» زینال ساک و جعبه‌ی شیرینی را کمی جابه‌جا کرد و گفت «همکارانت شما رو به من معرفی کردند. من از راه دور آمده‌ام. دنبال پسر می‌گردم. اما جوابم رو ندادی که این شهید بزرگوار کی بوده؟ چکار کرده؟» موسوی به سرپای زینال نگاه کرد و با غم و اندوه گفت «او یکی از رزمندگان بزرگ اسلام بود. او کسی بود که در ۱۹ سالگی مربی درجه یک آموزش نظامی را گرفته بود. او درس پزشکی دانشگاه تهران را رها کرده بود به رزمندگان اسلام پیوسته بود. او معاون گردان حمزه بود که با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسیده و...» زینال یکه خورد و با دستپاچگی گفت: «ب ب بگو بب بینم اسمش چه بود. زود باش خواهش می‌کنم.» موسوی گفت «رحیم غروب‌ی. چطور مگه؟ چرا این جور دستپاچه شدی پدر؟» مشهدی زینال از جاش بلند شد. دودستی زد تو سرش و فریادی دلخراش از نهادش برآمد. با صدای لرزان و بغض آلود در حالی که دهانش کف کرده بود و چشمانش از حلقه زده بودند بیرون و نفسش به سختی بیرون می‌آمد با لحنی آشفته و درهم ریخته گفت: «اون ر رحیم من بوده به ترکی ادامه داد و گفت «ایوم یخلدی او منی بالامدی بالام دی قارداش وا ویلاوو... بی‌هوش بر زمین افتاد. همه دورش جمع شدند. یکی از افراد سپاه اهواز داد زد و گفت: او چند روز بود که در

اهواز دنبال پسرش رحیم غروب‌ی می‌گشت حالا فهمیدم که این شهید بزرگوار پسر این مرد بوده خدای من.» حالا همه به دور زینال جمع شدند کمی بهش آب دادند و او را به بهداری بردند فردا که حالش جا آمد جنازه‌ی رحیم را تحویل گرفت با چند نفر از بسیجیان خوی عازم آن شهر شد.

رحیم در طول زندگی‌اش ازدواج نکرد و بچه سوم خانواده بود ۶تا برادر بودند خواهر نداشتند. هر ۵ تا برادر رحیم دارای تحصیلات عالی هستند. یکی از برادرانش به نام جواد محقق و پزشک و درجه‌ی پرفسوری دارد او در ایران و خارج از ایران معروف است. رحیم را با غم و اندوه مردم خوی تشییع کردند. هزاران تن از مردم خوی و ارومیه در تشییع جنازه‌ی رحیم شرکت کردند مردم خوی به احترام او چند روز بازار را تعطیل کردند. در همه‌ی مساجد خوی مرتب جلسات روضه و دعا برگزار بود. در چند محله‌ی خوی برای عموم مردم غذا طبخ کردند. رحیم در گلزار شهدای خوی قطعه‌ی سه آرام گرفت. رحیم از زمانی که خود را شناخت تا زمانی که در راه اسلام و انقلاب به شهادت رسید همه‌اش در مبارزه علیه دشمنان اسلام و انقلاب بود. زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود با دوستانش علیه رژیم منحوس پهلوی وارد مبارزه شد. با دوستانش بمب‌های دستی می‌ساخت و خودروهای مأموران رژیم را به آتش می‌کشید. که به وسیله‌ی ساواک دستگیر شد تا حد شهادت درد و شکنجه‌های روحی و جسمی ساواک را تحمل کرد. سرانجام بعد از پیروزی انقلاب هم با گروهک‌های منحرف ضد انقلاب درگیر بود و مدام با آن‌ها بحث می‌کرد و ماهیت ضالهی کمونیست و مجاهدین و سایر گروهک‌هایی که در آن زمان مثل قارچ از زمین می‌رویدند، گوش‌زد می‌کرد. بعد از شروع جنگ تحمیلی هم دروس علوم پزشکی دانشگاه را رها کرد و عازم جبهه شد. مبارزه با دشمن متجاوز را بر ادامه‌ی درس

پزشکی ترجیح داد که در این راه به شهادت رسید.

اینک فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی آن شهید عالی‌قدر.

شهادت انتخابی است آگاهانه و شهید گزینش‌گری است متعهد و مسئول که گذرگاه شهادت را بر مبنای ویژگی‌ها و نیاز زمان خویش برای رسیدن به هدف الهی خویش بر می‌گزیند.

کربلای ما این بار در مصاف با شیطان بزرگ با هم‌دستی قبیله‌ی شوم که از خون فرزندان حسین(ع) تغذیه می‌کند شکل می‌گیرد.

کربلای ما امروز جبهه‌ی خوزستان است و یزید زمان ما صدام و قافله‌ی سالار کاروان تکاملی حسینی(ع) پیرمردی از تبار ابراهیم خمینی(ره) بزرگ است. و مهره‌های حماسه‌آفرین این عاشورا نیروهای رزمنده اسلام.

خداوندا به این سپاه اسلام در این عاشورای ایران و کربلای خوزستان قوت و توان ببخش. در آخر چند پیام دارم خطاب به زینبی‌هایی که می‌مانند و رسالت خون حسین(ع) را به جهانیان برسانند.

۱- ملت عزیز و رزمنده‌ی ایران دست از حمایت امام و روحانیت مبارز بر ندارید که این کار مصیبت عظیم به دنبال خواهد کشاند و به سر ما همان بلایی می‌آید که ۵۰ سال بود می‌کشیدیم.

۲- وابسته به هیچ یک از گروه‌های سیاسی به اصطلاح خلقی(اعم از مجاهدین و چریک‌ها) نباشید که این‌ها همه در خط آمریکا هستند.

۳- لیبرالیسم یا به قول امام ملی‌گراها بزرگ‌ترین خط در مقابل خط امام هستند و باید همه قاطعانه در مقابل آن‌ها بایستند.

- ۴- پدر و مادرم در فقدان من گریه نکنید. خون من رنگین‌تر از خون حسین(ع) نیست ولی در عوض اگر امکانش هست هر پنجشنبه برایم قرآن بخوانید.
- ۵- من مبلغ ۵۰۰۰۰ ریال از پدرم قرض گرفته‌ام. در عوض مقداری از دیگران طلب دارم بعد از آنکه قرض‌هایم را دادید مابقی را به حساب ۱۰۰ امام واریز نمایید در صورت عدم این کار بقیه‌ی پول را در خدمت اسلام خرج کنید.
- ۶- حرکت من آگاهانه بود و من صرفاً به خاطر این به جنگ با کفار رفتم که آن‌ها را از سرزمین خود بیرون کنم، بلکه علاوه بر این می‌خواهم که اسلام زنده بماند و حرکت من فقط به خاطر رضای ... است. امیدوارم (من) مطرح نشود و گرنه مرگ من هیچ سودی به انقلاب نخواهد داشت خداوند همه‌ی ما را خدمت‌گزار اسلام گرداند.
- ۷- یک سال نماز و روزه (یک ماه) را برایم بخوانید و بگیرید.
- با سلام به شهدای اسلام از اول انقلاب محمد(ص) تا انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی تا ظهور امام زمان عجل ... تعالی علیه.

